

بگذاهم کشته موجش طناب
بشورش جدا کرده ماخن بکین
شقایق در آن سطح سیاه رنگ
به سحر چون اثر در کینه خواه
رفتار را ریت در چو تاب
برون آورد مهره خود ز کام
نه زان مار چپاره را کردند
هم از تخم سیمغ مرغایش
حنی را که زان مایه بالا شده
از و ابر با برده فیض شکر
سنگان بدریا جو کیه و خوش
پلکان بکبار آرد چو کف
چو پند کفش آب شرم آورد
بدان باد وستی که صدر و دین
بروزی کف بادشاه النجا
ز بس روشنی رازهای فلک
ز بندی پرش های نکرده سنگه
ز نغمه او جش جو بر اوج بال
اگر مایه را در آن خا نریت
بلی زین منظر قلم سوج کیه
کرش چشمه خضر خوانی ز عار
چو باز و ریشان شود موج زن
ز جوش دل خویش که هر فزوش
مکرست ز آب کف شهریار
که پیوسته دارد ز بار کران

ز پیرامون چینه های جبار
نهم چینه است که استنین
چو فوج نمنگان جنگی جنگ
کند قطع چپ و بچپه راه
دمان کرده بر مهر بار حباب
کرده ره بوماروش خام خام
نه آن مهره جز مار را سودمند
هم از نسل خضر آدم بشیش
حنی بر طرف کرده دریا شده
در و قطره کرده در بای قریب
بدست صدف جمله گیرند گوش
شود زهره در کالبدشان تنگ
که کشول خود پیش دریا برد
نماید براه غنایان پیل
ز یک دست آری بخیر و صدا
برکش توان وید چون مردیک
باجل جوش برده خا نرنگ
نماید از خار ماهی خلال
تغیب مکن زانکه در کار نیست
تو خود بخور کن چون بود خن بیه
بتا بدو ماهی به بچه چو مار
ز پشت سنگان شود خار کن
چو سیاه آب و سیاه جوش
جایش چو طفل صدف بار دار
شکوهش نماند بسنگان

دلا

نهالش رساند بتن فیض جان
سکند پستی که برین آب پاک
و در خضر کشتی از و کامیاب
چرا بنود این آب آب کرم
بوج از که طوقها ساخت
به چاک چون از و ناکرده تنگ
پوشید جو بخش ز طبع کریم
یکی جدول سیم سیم از نور
همش آب رخشده چون آفتاب
نشیمی که از آب او شسته روی
هوای که بروی بمالیده تن
از و چرخ چون هندوی خم پذیر
جوابش رک دیده آفتاب
کشد آه در حسرت آن زلال
بر و پیک ز ورق چون نور نظر
چو کشتی در آن ماحدا نمکند
بر آن سطح زور قضا در شتاب
فروزنده سطحی چو دست بلور
صف ماهیان هر طرف موج بوس
مرا این عجب برده از روی رنگ
آب ارچه آینه هم رو بود
چو آینه ز انویس کرد رنگ
بلب حرف این دجله چون فزاید
ولی من همه دوشش ته کنم
که در ادم جگر خوشتر مغز جای

شود منته در محله استخوان
نکند یب چشمه خضر خاک
نکردی بختنا خوری منظر آب
که آن حنرت افزاید و این کرم
بدان طوق مرغان بیان جنت
ز کرداب خلخال پای ننگ
بر سینه سیم دست نسیم
روان کشته یلی ز اشک بلور
هم آینه آینه روی جباب
بکل داده اما بصد نماز و بوی
کفن کرده بر مردگان پیرهن
که ز نار او همچو او کشته پیر
کشاید بدان چشم او رو دآب
بگرداب آینه شخص خیال
ازین سو با شوسبک در گذر
هم از آسین کوه لنگر کند
چو مرغان پرنده بر روی آب
چو میدان آینه رخشان دور
درخشان چو آینه بر تن فلوس
که آینه در آب نکرفته رنگ
سیا پیش را هم سب او بود
نیکیر داز اشک سیاب رنگ
نشد کوته دست و بناله دار
در ازیش را کشته کوته کنم
ز وصف یکی قلعه و لکشی

طلسم افکن هیچ گفت و شنود
بدین طلسم کذا هر قسم کشود

که آن شهر نادیده بر شهر یار
کفن قلعه بودش اندر کنار
کل و خشت دیوار مار خنیت
بوی سر بر جستن او خنیت
رواق بلندش برآورده زیر
حصارش زمین گیر همچون حصیر
با بروی طاقتش رسیده شکست
شده محف عالیشان چون خاکست
وماغ آمد و کنکاش را فرود
درش کرده مراستنا ز سجده
ز وایش بکاه غولان شده
غزبانه بوالفضولان شده
نه دیوار مانده نه در باره اش
شتریکان پذیرفته دروازه اش
بروز اندر و جز سک و یوزنی
شب چیز گرم شب افزونی
خلط کفتم آنجای برج و تقب
بود روز ویران و آب و شب
بشمار زوزوان و از خونین
در ویش بالاب پر وینان
چشمه و چه چه مور و چه مار
زهر جنس پیمان در ویشمار
در وکر شود کس مقید بصید
تواند در آورد و عفا بصید
ساج اندر هر طرف در شکار
ساج افکنان نیز مشغول کار
زبس مانده از آب و تابش حصا
در یوار آئین بر رفته مار
بسکنج پر کوهر تا بنا ک
که نهفت در وی مکر بخاک
دران ژرف چون له موی ک
کوتر مان کشته کنج شک و ار
رواق در و مانده بی نور و تاب
که نهفت در صورت آب و کل
زبان مار رفته آئین و نور
نبرجای در صورت آب و کل
عمارت نه در خانه یک نمکین
زبان مار رفته آئین و نور
نشانی دروازه زن و مردنه
زبس کر ز بر خشت افشا و فزیر
که نهفت در وی مکر بخاک
بسی کلها کشته مهر و کین
بسی کلها کشته مهر و کین

بسی کلها کشته مهر و کین
بسی کلها کشته مهر و کین

بسی خانه بنمود هر سو ظهیر
بلی چو در طریح کبر و اندر کبرش
از آن قلعه بر جانی از کلونج
چو شاهنشاه افکند بروی کند
بر حم آمدش دل ز سنجارو
بفسر مودکان بر جهان کن
بکند ندان بوم غمناک را
نماند خشتی بجای که نیم
بلی تر و شان ابداع فن
هم از نوحصاری فکند مدح
یکی قلعه ارستک پچاوه رنگ
مهندس جیلان و الا که
بپر کار چون هیات هندسی
همان نقب گیران چالاک دست
تپای کاو زمین گشتند
کج و سنگ بروند پایان بکار
چو آب از جبین ماعوق ریختند
بانگ زمانی ز پایان ووش
سرپای کردن کش از خاک شد
چو نوبت بخارا تراشان قیام
ز هر سو صد استاد و نواد جنگ
بهر زخم کز تیش برآید خستند
نمودند بایشان آن دست برد
منقش سوسنهای پر و خستند
مسیح بخانه بخاریه قزمزی

ولی جمله از طرح او ندانم دور
که باشد خرابی عمارت کمرش
در آن تلج بازی کلاخان شوخ
بدید آن طلسمی مشک حصا
یکو شید در رونق کار او
فکند ندیکبار از پنج وین
بدادند بر باد آن خاک را
که آید از دوی عهدتیم
نزیب دنیا نو مصالح کن
که سامان صوفش نکند شرح
نمودند بسپا و بازو و سنگ
نمودند انداز نمود و نظر
کشیدند اشکال اقلیدسی
که دارند در کاوش خاک دست
که شایان خشت بنایستند
نمودند تپاها استوار
بنامای استحکم انکبختند
تاسار سازند بر ساق ووش
بختم از زمین سوی افلاک شد
سبک بکف تیشها سپید باد
چو آتش فشانند در جان سنگ
یکی کوه را پستون ساختند
که مانی بدندان از آن دست برد
بهر کاخ و منظر او خستند
ستونهای یکپشت سی حلری

ز بن خشت چنان بخت
هر آن قطعه سنگی که از خشتند
ز آهنگ معدن مانند بزرگ
بکم مدتی شصت رهنه
ز بس سنگ بر سنگ شد شکاف
در آن سنگها در رک سوییان
که دو زنده از بس که دین داشته
از آن کشته باریک در زحمان
چو پروختند از شمشاد حصار
فصیلی کشیدند از سنگ
در چو دو کرد چون دیده باز
بنامای عالی شد از خسته
چنان بدجهان از دست کمال
چو دست از عمل کاهی می نمود
ز بس مت شده نمود آستین
نگاری شد آن قلعه باب و سنگ
پرینا نهاد هر سو ظهور
مصور نه هر صورتی نقش لب
سرخس بر شد برج بره
به برج زان قلعه کاهنگ
بسی مترال آمده شد چون شست
و تال و اسخال و جوان و طاق
ز بس بدول حسن صورت کرد
برید از بنیان ملک معنی کار
دل عارفان نقش صورت چوید

بر آورد معدن بر بنار و است
بسمای چو دیگر می دوختند
بدان که در معدن کوک
که بخت کر عرش سووش کند
بر اندام خشت و کل افتاد لرز
نگر دیده از تنگی جانمان
در آن حصه در زنگد آشته
که آن نمونجیده اندر میان
بشغل عمارت شدند استوار
بر و چار و دروازه از چار سو
چو دیده کاهی باز و کاهی بسته
عمارات و نگش در آن ساخته
که بی کار کرش می رفت کار
زبان میشد انگشت و میگفت نرود
بکم مدتی آن بنا شد تمام
چو بهتاجی چینی ازین خانه
پراز نور چون خانه چشم خورد
بجز صورت جان که نباید بدست
بسی گشت برخنده از کنگره
فتاد از سر برج کردون کلاه
ز آب و کل پاک عشرت شست
نظر مست و بچو و فشا و از رونق
ورق باز کرد و بد معنی پرست
ز بس شکل در حسن صورت بکار
یکم آه بر باید معنی کشید

که جان که صورت چنین دل برد
ز یک است شد و نشن بر خا
ز سیمینه فواره ز رنگار
بهر حوض چو صحن گلشن فراخ
وزان کل پاشند شبنم چو در
چو شرح عمارت پامان زید
بکم عمدی از دهن آن حصا
بهشتی بر کنی روی مل
عجب گلشنی جلد نور و صف
نبش با عجاز عیسی وقت
کل و سنبش نازکی را مثال
ز آب رطوبت و حماک روح
در ختان استنش روح زانی
ز سینی چو میدان میان بزمک
ز زکمی که در دل غبار آورد
بهر گوشه از کل او تلی
خیابان ز سر و سهی پر نهال
کل و سوسن و سبزه گرم خنک
ز فریاد مرغان و جشی و رام
ز هر سوزن روان طاق و سنال
ز قوای ببلان فاخته
بکو کوی قمری کل افکند کوش
سر و سوسن سامی کل شده
ز سبزه و سوسن کشته زبانه
بنفشه چو شعله بر نموده

بهر سنی آید چه زور آورد
بران حوض ساطع فواره
مکمل بدر و اندر آب دار
کل زینتی بر فلک برد شاخ
بنوعی که شد دامن بزم پر
ز باغ و چمن قصه باید شنید
یکی نازنین گلشن آمد بهار
هم از میوه پر دشت هم ز گل
ز یک چشمه هم آب او هم هوا
یا حیای و لها سیحای وقت
ضمنا دار رزق صبا و شمال
در و محل سبزه پوشاک روح
بدان چو مریم در آورده پای
بر و سبزه سچون بر آینه زنگ
همان زنگ کوزنگ و لها
بهر سوخت باغی و جد و لی
بر لالهنگ در جده ال آب لال
بکسته و هر یک بر یکی بساط
شده خواب بر چشم غفلت حرام
خرامنده با صد چمن خط و خال
بش باش طوق از سر انداخته
وزین غم خراشیده بیل خروش
صبا صامن خون بیل شده
خیابان بر خنک با نیان
بروی سمن کشته خالی کبود

مذار و بخت آوردن آن طفل خام
بسبب سمن سو بمو بخت
زبون کشته خیزی و راختن باز
فرو داشته بیو ما سر ز شاخ
نکر و در اطفال با قوت پیر
تر بخش بچکان صفر شکن
هشتم همچو دندان مار آبدار
شقایق چو مشک از دم عنبرین
ز سینه سبز بویای خشک
وزان حرج مستانه بر صحن کاخ
درختان سر سبز چون بخت شاه
ز سر و شس چراغ چین رنونت
عجب حقه داده بسامان ز نو
ز شمشاد و آفت شانه ده
چهارش مرید چون مار پست
لبا بکیرش که جوش باد
صنوبر و پاره دلش باد شاد
درختان بار آور از یکدگر
هر آن گل که گم گشته زن چار باغ
هر آن سیوه که خلد گشته نهان
ز جنت غنای که یکسر بند
ز هر جنس و جنسی هر جنس رام
در و شیر و آب و سو هم کام گیر
بسازم که گشته رام بیک
چو طایوس پر شاخ راز خیال

همانکه از خاک کل کرده ام
و و کیستوی بخت بهم بخت
سر حقه ز عفران کرده باز
شده دستگاه تنم فراخ
ز پستان مارش بکخورده شیر
ر بوده ز مار بج کوی ذوق
بیفته ده از آبک آب نار
بر آورده خون از دماغ رین
پرخ آمده که به سید مشک
معلق زمان کشته غلطان
بتاج فلک سوده طرف کلاه
نیفته که تاج مکر شست
که از سبب او چشم آید دور
که دارد بر شاخ کیسوی حور
که دست کریمان بازوی است
هر آن خضر کاش خور و نوشند
کز و نغمه سحبت قوال باد
شنیده صدای جنت بانه سر
در آن بوستان کرده خور را
در آن باغ بگرفته از خود نشان
مر آن خلد را گشته صید کند
در آن مشک جنت گرفته مقام
بیک بستر سبزه آرام گیر
در آورده هم را در خوشنک
منکیه ساید خورشید خال

بران ساید شیران آموخت
عزالان که در ده شپرت
ز خرگوش ابلق تن پر بکار
ز روباه مانند قاصد
کوزنان خرامان کلام فراخ
شده بیک این شاخ چون گوشت
سید کوشکان هر طرف درخروش
هر سو هزاران آموخت
شده از ره دوستی یارشان
سخن کوته از جر که وحش و طیر
تو گفتی که آن قلعه بعل خشت
چه ز راه که حرف کل و سنگ است
مخاطب چو زان خراج شد جمع
چو در ساز آن رفت لختی در یک
کنون نون و سیست آراسته
بمقدار صد میل خشتش ز نور
به جابنا میت محتاج اوست
بیاساقی آن بگرخت نشین
بن ده که چون در برش آرم
تو نیز ای مثنی بشادی بلند
که بر یاد آن قلعه و آن بزرگوار
مگر نری از گریه زور آورد

سخن پیشه مرد سلسل بیان
که چون شاد عادی جاکیر شاه

۳۹
بطایغ دلی نطع خود و آموخت
شیران ز در کین هم شست
هر بوته گل خنجر دیده هزار
بسی خشت در پای هر شکست
بسرشته ما کرده ظاهر ز شاخ
همی جای بر شاخهای درخت
چو دم کرده مشکین قلمهای کوش
ز شرم عزالان دهن خشت
پرستار چشمان بیمارشان
در آن باغ صد کله هر سو
جهانیت این باغ و روشت
که آن ساز بن را با سنگ است
بمیزان زبسی یک نفرود و پنج
برابر بر آمد بس خراج سنگ
به پرایه چهره آراسته
کشید میل در چشم نزدیک دور
سپهر تا کره دین باج اوست
که دور جم اور است حصین
سوی قلعه غم شبنون بریم
برین کس کردل بر افکن کند
روان سازم از دیده صد رود
بدان نزد در پیش کو هم برد

چنین کند بخیر شیر زبان
سرخت را سود بر اوج ماه

کله کوسه واورى بښکست
پسندیده حکمی که اول نمود
که بسازند زنجیری از زلف
خروشان یکی از دای طدا
بسازند استاد کاران فن
نمایند آویزه هر ده سنگ
بسته برج کیس کنند استوار
که کرد او خواهی بعنه محال
بود دستش از جاره کونه چوری
بیاید بخریک آن سلسله
بحکم و سنادان عرق رختند
که هر کس بر دنافت راه نظر
ولی روزگاریت کمان چرخ
زنجیره از کوش مالنده
بلی دور او و در آسایش است
ز بد باد این دور خوش در امان

بفرمانروایی برآورد دست
بفرموده عبدالعزیز حکم بود
چون زنجیره دامن افتاد
یکی کسج در صورت از دما
بوزن و بقدری کرد چارمن
چو طایوس زر زو خرو شده
و کرسه میل لب رود بار
نماید بدو ان شرعش مثال
به چپارگی که کند دست پای
شبان سازد که ز حال کله
و زانگونه مثال انجیختند
چشم آمدش کشتی ز زر
ز عدل شهنش باز زده کوشش
نقلیده از هیچ مالنده
جهان ازین عدل آرایش است
کشاد این زمان تا با خزان

چو شربت زنجیرین ز عدل
و کرده لب حکم فرمان کشود
یکی منع تغافل و زکات
و کراغی امن در خوف جای
و کراغی که سوداگر از اسال
و کراغی که از اسال هر ملتی
چو میراث او در حساب آورند
و کرسه دوشش داری در ربط

رواجی و کراغیت این عدل
و و برده ز احکام نافذ نمود
کزین منع یابد مسافریست
بسازند جمال باغ و ساری
میا کراغی فون دست حبال
رسد هر کراغی نوبت رحلتی
بمیراث خواران او سپرد
نایب صرف سرا و ربط

بناهند از آن بهره کس اطرف
دگر ایام می رانجام و سبوی
مران جنس را در گذرهای هوش
دگر هیچکس را بمنزل نزول
دگر گز هر هیچکس گاه جوش
چه جزو بادش چه امیران بار
دگر گز رعیت بچشم ستیز
دگر علان بی اجازت نهان
دگر رفت و زمان ز لطف عظیم
نماند سامان دارالشفای
طبیبان دانا می عیسی مزاج
ز سر کار سامان اجرا کنند
دگر گشت و زمان ز هر سوزان
هم از هر زو و ما و اول ربیع
هم از روز موله و شانشی
با حصا یکال میروز تیغ
در آنروز از جسمم تابشام
دگر شد بیزان کیستی و روز
یکی خنثی نه که دارای بخت
یکی روز یکشنبه دلکشای
چو این روز را کایت دولت
شمن شاه ویرین بهمت نمود
بلی رسم باشد که نام سپهر
چو این حکمها را بگریزاند
اشارت چنان شد با بر و چاه

بشرعی مصارف بکند و نشا
نشان از سوا می بازار و کوی
باشد بظا هر جزید و فروزش
نیارند زور و آوران فضول
بنزد حکام هم پستی و کوشش
نشانند کس را بدین عیب خوار
نمیرند تخم افکن و دانه ریز
نمیرند خویشی بدو هفتیان
که در هر یک از شهرهای عظیم
که مرچشکارا رسد زان چو دا
مقرر نمایند هر صلاح
ز معجون و مفروض میا کنند
که بر سنت شاه عرش استنای
که در وعده عیش کرد و وسیع
که بخش بود بنده دولت
بدارند از خون حیوان دریغ
بعد تیغ بهل کنان در نیام
بر هفت منع بعمل و در روز
در آنروز شد مندر آرایخت
که بدروز موله و آن عرش جای
که باینرا عطرش نسبت
شاه تازه بر عورت او فروود
بدار و می باشد رسم پدر
حکیم دگر گزستین بر نشاند
که میسر دلیران در پیش شاه

چهار باب منزل و چه اصحاب هوش
چه میران لشکر چه مردان کار
و کرباره چون دست حسن شود
فزایش ز بس بایه بالا کشید
مقیمان عصمت سرای پدر
برایشان و ظایف مضاعف نمود
و کرامت طاعات و سادات
که استند از طاعت میر یا
شد از لطفشان باعث انتقام
بصد ر جهان سید نیکو
اشارت چنان شد ز ابروی شاه
شهنشاه را آورد در نظر
و کرم شد کمال ز بچه و بند
وطن بود زندان و لیکر شان
بیارند و سازند فارغ ز قید
نمایند با خاطرش دمان
چو شه را ند برستگار نیمن
پس انکه بنام بیون رقم
بر وزن زرمای کامل عیار
نصد تولد تا نیم و از نیم کم
در معمار زوین را می عظیم
وزان سکه افغان شد پر کار
دران سال زان که کامل عیار
بخرج عمارت زد و بمان جو
و کرم ساعز محنت را بسید

چه مصعبان تقرب ز پیش
بود منصب جنگی و قتل
مرآن جمله را جاه و منصب
تفاوت بدو سی و ده چل سید
که بودند از احسان شه بهره ور
بر مبلغی مبلغی بر فرو
ریاضت کشتان عبادات را
شهنشاه را فوجهای دعا
بفرودشان جمله چه معاش
که نیکست هم ذات او هم صفا
که هر مستحق که پسند بر آه
کند عرض چاره با چاره کر
که بود مذار ویر که در کشت
بند محمدی غیر ز بچه شان
بر آن که از دام صیاد صید
چو مرغان تر بانی از او
بیک لفظ بی مرغ شد صدقش
بر فروخت از سکه روی روم
بیامد بهما ز وزیر روی کار
ز دین ر رایج شد و دوازدم
روا شد چوخت ز رخت سیم
بفرود آب رخ روزگار
بفرزند خود خنده و نامدار
بمقدار یک ملک عنایت نمود
و کرم کنعبد یلوع خان سعید

منکر چهره پرب و پرتاب خست
 وز انجاشیج بخاری فرست
 بخشی گری خدمتش خاص بود
 شهنشاه تیرش سرافراز خست
 قلعدان و دشمنه دوش بدست
 برویش چو کل در بهاران شکست
 تراتیغ و کلکست در خور بهم
 در خان معنی و صورت لست
 که شاهنشاه آسمانی وجود
 دم خفت از کشور خاص خویش
 بکوس و علم پایه اش بر فرود
 همش ساخت حاکم بملک بهار
 چو شد پاترود و روز طلی جلوس
 جهاندار از آمدن شاوگشت
 چو نشه را گرامی چو فرزند بود
 در اخلاص هم پایه خاص داشت
 ز شایستگی نامدارش نمود
 همش داد و مقرر و کالت راند
 بنازی زبان درج کوهر کشود
 خطابش نمود آن خدیو زبان
 هم از نامداران شاه قدیم
 سپه دار یک نیمه راجپوت
 همان راجه کش نام بر مانگ
 بدین دو جوان بود ربطش قدیم
 چو نسبت که وصلت هم افتاده بود

۶۱
 عیش حاکم ملک بخاری خست
 که بد شاه عیشش آستانی مرید
 سزاوار غرت ز اخلاص بود
 بتشریف شانامه ممتاز خست
 مرصع چو شهبالطاست
 همان خدمتش رحمت کرد و
 که هم صاحب سیفی و قلم
 همان صاحب طبع و ذوق لطیف
 بشهزادگی خایش داده بود
 بسوی شاه از روی اخلاص خویش
 بمبضبتش دو هزار می نمود
 عیش و او رخصت سوی آن دیار
 بیامد بخت شد خاکبوس
 دل خرمش غنیمت آباد گشت
 سخن آفرین و خرمند بود
 قدم راه پیمای اخلاص داشت
 بصدیق پایه بر اعتبارش فرزند
 همش بر بباط و وزارت نشاند
 امیر امیران خطابش نمود
 امیر امیران بتازی زبان
 کرد و بود خلعتی در اسیر دیم
 سرور و ترانسان و چکان بود
 همی تاخت بر بزم شیر و شکر
 تقرب قوی پایه بت عظیم
 بی دولت اسبابش آماده بود

یکی انگه ایست او مقیم
و کرد و شیر و اش بر بند
همان نخل بن آن جنایت شعار
شنیده بدان نسبتش پای داد
چو ز اول حکومت به بنگاه دست
بتشریف و تشریه که هر نگار
سرافرازیش داد و خست نمود
چو بعد از جلوس شهنشاه نو
فراهم بکشته بود از سپاه
یکی شکرش با و از چنگ
بگردید بر سر شعله خور
کاشان بخیمانه زه می گشت
سامان ز بس حیرت کارزار
همیکو شان زور بازو بست
سر تنشان بود در خار خار
هم بودند در شب هر چشم و تار
چو صف میکشیدند بر هم دو سیخ
و کرد هم بر بند بر هم دو یار
جهاندا چون دید بنجارشان
بدل گفت کین شکر ز جوی
نمایند و نمایان در خور و باب
پوشید و راه غمزه سر کند
سر بر خور و سر بر بند آورد
پوشید ملک و سیلاب تیغ
بدید بر پیکرش چرم خام

شهنشاه بکشد ستم را ز بیم
بعثد شهنشاه را بکشد
کز و سپوه خسته نو آمد بار
ز تقدیر بر کیش پیرایه داد
همان کشورش در تصرف گذاشت
باسپی که بادش نرسید عیار
بکفتش که مان راه بر گیرد
که بوسه در کابلش لب ماه نو
چو آخر بر اطراف او رنگ ماه
همه کوشش بر نغمه ساز جنگ
چو پروانه بودند مایه و جوی
ز ره شان بستی کره می گشت
همه می نمودند حش چو مار
همیجت چون بنفش چاربت
پی جنگ چون جفت که کرده
دو سرخه در جنگ ایشان بخواب
با دواشان میکشیدند تیغ
دو صف میشدند از پی کارزار
یار زو طبع طلبکارشان
که از جنگ آتش تا بند روی
که شهنشاه پرویز اورنگ
بر و بوم را تا سخن کند
رک کرد و شمشیر در کند آورد
ندارد از و آب و شمشیر تیغ
در آید از موی خوشش بدام

برافروختن از ابرو خنجر کشید
نکبته‌ی دوروی نمکین آوردید
که کبریت بابر زو با شاخ و بال
مکر فرستاده شاه قدیم
ولی عقده‌کنش و از کار هیچ
بدین نیت اندیشه آرست شاه
پس آنکه بگفت از آموزگار
در آن ساعت خوش به نیک خری
همه کار شهنزاده ترتیب داد
یکی خنجر بصل و کوه بکار
مرصع یکی تیغ ابله سرنک
یکی سحر از کوه تاناک
بهسا یکی آن که مای ناب
چو آتش که با آب همسر شود
از سپان بسی همنان صبا
همه سر بلند و برآورده بال
همه آهین ساز و پولاد سپم
سه کوه نوک فلهای کوش
کفل کرده ز انگونه پر خط و خال
ز سپلان پر خاشاکر چند پیل
بشنزاده انعام فرمود زود
و دوباره جدا کرده شده هزار
که باشند شهنزاده را در رکاب
همان خان که از شاه عیشی مقام
را ورا شهنشاه از شش نمود

یاران تیرش را کمر کشید
بهشتش چو انکشتین آوردید
بنام و بچینه تر از زوال
بهتخیر او فوجهای عظیم
مگردیده قرب نمود از هیچ
و ز لطف حرکت امداد خود
یکی ساعت سعد کرد جستیار
در آمد شغل نو از شش کری
به شریف شاهانه آتش واد
فروزنده چون آتش آبدار
ز جوهر بدل کاشته تخم جنک
که از عکس آن آب گردید خاک
در آورده سر علمهای خوشاب
مخصوصت گذارد و برادر شود
عراقی جدا گانه تر کی جدا
تنگ داده مر باد را کو شمال
طرازنده بال و خنجر بسته دم
برنگ سرگشت عین فروش
که لرزید بر خود سیرین غزال
بدیدار هر یک چو کوهی زریل
بر انامشکاریش خضت نمود
زمین سالار و مردان کار
بکشتن و بکشتن در ایند و آب
با صفی طایبی سیر اند کام
بر است تشریف و منصب نمود

کرداد و شمشیر کوه هر نگار
اتاق نمودش بفرزند خویش
بفرمود که سروران سپاه
ز رای امانت را بچیدم
سپه جمله فرمان پذیر آمدند
برین حکم سرافکنند پیش
بیک لحظه از لشکر ترک دهند
هم از ترکمان تیغ آزمای
هم از فوج افغان غیرت پرست
سپاهی و اهرم شد از هر گشت
چو شکر آماده فرزند شاه
در آورد و در کوه پوینده پای
ساکر و دوس و چشم رکاب
برآمد رستبوزرین جزو شش
زبس نغره که مغز دل برکشید
هم از کوبه پهل کوس بزرگ
دم کرنا کوه از جای کسید
روار و بهنجار شکر کشاد
سر کرد چنان برآمد ز خواب
سپه کرد شهادت پر شکوه
چنان رو بدشمنش نمایان شد
جهاندار چون در بهار نشان
بدان موج وین موج دریا نمود
ازان فوج کریم رو و کارش

باسپ و بنفش فروخت
وزین قدر افتاد پیش
هر آنکو بود و همه پور شاه
بجویند از وازن جزو شش
ز اوج رعونت بزرگ آمدند
نهادند انگشت بر چشم خویش
نهنگان بر آورده اذاب شدند
هم از راجه پوتان زد و پس کشای
که بر تیغ دارند چون قبضه دست
که اندیشه بچاره گشت از شمار
زمین را بپوشید و بگرفت راه
لکا و چو آتش در آمد ز جای
بزلف عمان اندر آورد و تاب
تیره چو دیک اندر آورد و جوش
هتیکاه روئینه خم بروردید
بغزید چون شیر در چرم کرک
بهم سود گفتا بیاتک بلند
عمان گشت بر باد پایان چو باد
نوگفتی که گفت کیسوز خواب
روان چون پیکان بر افروخته
که گفتی تو دست و گریبان شدند
بنار و در سر کرمی کارشان
زاقبال خود موج میگرد کشود
کنند فوج اقبال شکار پیش

خضر رنجد است و شکین رقم
که بهار از جلوس شد ویر عهد
بت پنج سی و چهارم سال
بکابل گذشت و دو سال و دو ماه
جهان مایه شاه مانی فروود
یکی کوهر آمد بد امان شاه
لب آلوده شیر و دانش تمام
بهوش و خرد و خنجر می پرویز
چو ماه از ترقی رخ افروز بود
بکم مدتی پایه بالا کشید
بحرست چنان شد که جد و پدر
نیاراپور کرامی مدام
پس از جلوه آن کرامی که
یکی را لقب ساخت کیتی بدار
مرآن جلد را لطف حق مایه باد

چنین کرد و اندک نیکو کلام
که زنی عیش اعلای برون کرد عهد
جهان سال سده و آخر نیکفال
زمین و خنجر و مبین پور شاه
که شهرزاده حرم تولد نمود
که بر روی خور و اوخت نده ماه
خرد و خنجر می ساخت بشیر خام
ببالمیدن عقل قدمی کشید
که امروز او به روی بروز بود
علم از ثری تا ثریا کشید
چو کل می ربودندش از یکدیگر
سخن بود و وصف بهیره تمام
دو شاخ کل تار به آمد بهر
جهاندار و آن دیگری شهزاد
سپهر از حوادث نکند ارباباد

فلک فتنه جو نیست پاماید
فروز و کواکب چو کله های باغ
جهان و لخر اشیست حید تریش
نه آن یک امن و امان عهد به
یکی میشود و زو کالای خویش
درین دور عاقل کسی دان که دوی
بخوانند از ششینی کند
بکرد و کردار باب خیر
سپارد همی دل بتدیر من

مر اورا قضا و قدر دستیار
کند فتنه جوئی بخندین چراغ
برای خرابی وسیله تراش
نه این چون دل عمارت پسند
یکی میزند تیش بر پای خویش
هم از فتنه که به هم از فتنه جو
هند عینک و پیش پنی کند
بشود عینک را به از آب خیر
سرفتنه برد ز شمشیر من

به پوند بخانی کرایش کند
ز هر فتنه انگیز کیرد کنار
ز راه حسان در یوز و وساط
به بجنس خود انس کیرد مقیم
برای فضولان نکرد و ز راه
و صحبت بهر کیرد چو باد
نه پستی که چو منه نشیند بهین
تن کا زران باشد از خاک پاک
بود سبزه ز پیا بصحن چمن
چو با کند نا انس کیرد عبیر
نکین با نکین چون شود هم نشین
که با صدف چون کند اختلاط
چو از روی ترکیب و رای شست
پس ای دل تو هم سعی کن در جهان
بصل صلاح آور ای اعتقاد
سوزی بود ای باطل و ماغ
ره پیش گیری بهنگام سیر

کند ارش کر قصه حس روی
که چون تابو شد جهانگیر شاه
کله کوشه بر تاج کرد و نیکست
همو از خوش بخت نیکو فاعل
کردی که از رای مستقیم
چه از جرمهای برون از شمار
با چار تنویری انجمنند

بدانرا بتیغ آزمایش کند
و کرد خود بود کوشش و حشام
بسبل مزاجان کند اختلاط
چو می با معنی چو کل با نسیم
بت پر خا مان نیت ز بجاه
که بنود کپ را بهرق اعتماد
چنیند کلی چو منوس و دریغ
رخ خاک پیران بود کرد پاک
شور زشت چون بر مد از دمن
همان غبن بیند که سیرش شیر
کند جای در چشم انگشترین
تیز از میان در یوز و وساط
موش بود صحبت خوب و شست
که چینی کل از صحبت نیکوان
شوی روی کردان ز اهل فساد
بطلما ت بر نکذری بی چراغ
که باشد سر انجام او راه خیر

چنین داد طرز سخن را نوی
بمیز و نیت از کو بهر خویشگاه
سرفقد از ابصر اکست
جلوسش نه پیوده نمی رسال
ولی داشتند از هر اسرارش دو نیم
نبودند از غفوش امیدوار
همه شستند طح لوی رختینند

چو چهره و مهین پر بود و عیور
جوانی پر و اشتیاق کرده بود
دلش خرویدی را طبع کار داشت
حریفان چو دیدند سیمای
پی حیل و مکر بر ساختند
دشمنان بروی منوچهر خروش
بل نقش بستند بر روی و رنگ
که سر رشته فتنه سازی کنند
بدین حیل از ملک گیرند کام
ولی چنیزین که کار نصیب
بند پریشان وقت برسد
کسی کو روان از خرد پرورد
که چاره هیچ نداشت
سری را که یزدان رساند باده
با فسون و نیز نک و تلبیس زور
کسی را که حق پاوستی دهد
نشد عیان قصا با زلف
چو شاه جهانگیر شده است بهر
بسی سحر کرده و سودی نداشت
با فتنه و کیست پیمان شدند
چو بر عکس مطلب قلم رفته بود
سراجام دارای قیصر شکوه
بر او رنگ شامش جای کرد
بزرگان لشکر ایران بار
زمین و زمان شادمانی گرفت

بگردش طوفان ز غرور
ز پستی رو عقل کم کرده بود
سری از نگهبانان رو داشت
سنا و نذر و بروی از هر کنار
منطهای تلبیس پر داشتند
گرفتند در خاطرش جای خوش
در آرزو فقر اک اورا بچنگ
به پیوند او سر نه از ی کنند
در آرزو مرغان دولت بهام
نگرد و ز این بگرد و فریب
قصای نبشته نشاید شد
بیاید سیمای عقل و خرد
در اوضاع تقدیر تعیین نیست
محاسن از وی ربون کلاه
نشد جدا کرد آتش ز هور
بشای چپش کواهی دهد
نه از قسمت دیگری بهره یافت
چنان دیگری حکم را نذر
لی پسنواشان سرودی نداشت
وزان خامکاری پشیمان شدند
نداوانه سعی شان بیج سود
که بر خنجر شمشیر نند تیغ کوه
سر تخت را فتنه آبی سای کرد
فشانند و پایش از جان تبار
نسیم طرب کلفتش می گرفت

سران بوی عشق می خاستند
دلی بود که روز فکر در آزار
مدامش بدل و حشمت داشت راه
ز مردم زبان سپهر آهوز دام
ز چین داشت پشانی موج گیر
برابر و کره بر که چیده بود
نیکست خندان نیکست راز
دل چون دل غنچه آزرده داشت
تو گفتی که آهوست خواهد رسید
شهنش چو دیدی در آئین او
ز دل حشمت مهر کردی روان
ببطفش گرفت و در خوش خویش
کمش بخروکان ریختی و گشت ار
کمش طوق دادی که انکشتی
کمش کوهر جام دادی بهت
شکفتی چو گل هر زمانش بر روی
ولی چون دلش بود اندیشید
همان طرف ابرو را و رنگ داشت
برین گونه میزیست چندی طول
در آخر بقول صفی ناسپاس
بشی نقه فرصت بگفت یا مستند
هم از قلعه اگر که صد سواد
دم از طرف عرس آشیانی زدند
سنا و نند در میان چو باد
همان لحظه پرند و پکی پیراغ

بهم زدند دی نمی باشتند
در اندیش چون مرد شکیب باز
همیکرد چون صید وحشی نگاه
نیکست با سایه خویش رام
چو در جام صوبان خود رکاب نشسته
کمش زهر کوشه مجده بود
در عیش بر دل نمیکرد باز
سری در کرسان فرو برد و داشت
و یا باز وحشیت خواهد پرید
پلی امن و آرام و تسکین او
کر معامندی بهت و زیان
تفقه نمودی زاندازه پیش
کمش کوهر مهر کردی نثار
کمش چو بخشیدی و که پری
که اسپان میار و پلانست
کمش رنگ فرو دی و کاه بوی
نیکست کردیش نوشند
زانده سیدان دل نیک داشت
نیکو و طبعش کیش قبول
کرده بداندیش حق باشت
بر اسپان نشسته و ثبت افتند
که بودند با او در آن عزم یار
ولی نقش بیکرینانی زدند
نکردند از مصلحت هیچ یاد
که بودند از فروزندگان چراغ

از آن گنجین مال سرعت نشانند
که خنجر و عیان عزیمت نشانند
میوشند چون این خنجر کوشش کرد
چو سید با کفش بعد از خطا
ز شایسته گمان محرمی را بخواند
که روز و شب منشته نامجوی
فغان بند و راست عرض نهاد
میباخی بر آتش بود منغل
چو محرم ادای رسالت نمود
امیر امیران زمین بوسل داد
که شاهنشاهی قصه این حال این
جهاندار گفت را و چون شرفست
در ابادی آقا فرس گرم ساخت
و داد او فرمان که کرد و سوار
امیر امیران چو از روی کار
زمین را بخاروب فرکان بر
که دستوار باشد از باد و شام
شد آن آرزو شاه را و پسند
در باره مرد اجازت طلب
بگفت آری باید براه سلاح
بماندش کوشش نصیحت پذیر
مرا اندران لحظه ز پر حیرت
چه سازم در آن داوری چون کنم
جهاندار گفت آری باید براه
فرومایه از خشم و پر خاش و جوش

۶۵ خنجرهای امیران بیک اند
جنبش برای که میخواست نشانند
شکست و سکون را فراموش کرد
روان شد بدرگاه مالک رفا
پس آنکه همان بادوی این نکته را
زمین را بر کان بروب و بوی
که خنجر کوشش شریف محرم در آن
مگر کوید این راز را دل بدل
ش منشته بدر که خرامید زو
پس آن نامه مهر از سر کشاد
سخن مخفی شرح احوال این
رکاب حامل گران کرد و گفت
که بنده سخت و عیان زرم ساخت
ز و نبال او حزم نامدار
فرو خواند راز دل شهیار
پس آنکه لب عجز بکشود و گفت
من اینک عیان کرم سازم بر
بدستوریش ساخت ابرو بلند
زمین را بپوشید و بکشود لب
به پر خاش و دست آوردن سلاح
نمک و سخن خنجر و تیر
چو خشم آورد به چاره با تیر
چه نیک باز نم چه افزون کنم
نذار بهی رسم و آیین نگاه
از آیز دستیت بادوی بکوش

چو زین حکم سرچشمه اش زویش
روان گشت و چون شد روان بوی
که چون حسروا زوی دل گنده است
مبادا حریفان لطف آوردند
برندش به نیز بخت و افسون زرا
چو دل زین تصور پراگنده است
که تا باز از آن ترک گزاردش
همان عارض شکرت خویش را
بجای کسی کش فرستاده بود
اشارت چنان شد که از حاد فوج
بدینال آن پیش خیل سپاه
قرار این که چون صبح محمود تیغ
شهنشاه مشرق و فز و کلاه
کل نشان شود مهر کیتی فروز
جهاندار هم بر بار در جواب
بجام صبوحی نیاز آورد
یکی بار یکی جوید از نسل باد
بر آید بران شیر آهوش تاب
همه فرو نمکین و آئین شود
بر اند چو خورشید زین کلاه
رود از پی صید و لچوی خویش
درین بود و اسرای لشکر پناه
که آمد شتابنده از ره چودود
خبر تیر پوسیدگی رساند
جهاندار را کرد در دل گذر

پذیرنده حکم دستور پناه
بخط جهاندار را این کدک است
درین دم که چون شیر درنده
بهر خاشاک و افغان آوردند
گندش بشیر حسروا تباه
شتابنده را زو بنال جنت
از آن ره که رفت باز کرد
فرید آن مرید نکو گش را
روان ساخت با لشکر کش زود
وزار باب منصب سپاهی چو فوج
بهست مدتیغ و پذیرنده راه
بزلت ایاز شب آورد دروغ
گند چرخ آینه داری زما
کشید در دولت خویش زود
بشود رخ از چشمه آفتاب
بهر شاز رفته باز آورد
که از چاکلی درین عاید بیاد
نند پایی سیمین برین رکاب
تاتار حاکم زین شود
زود و از ده دولت صبحگاه
یدست آورد رفته آهوی خویش
حدیو نظر خصل نصرت پناه
بیاورد آنرا که گنده بود
که چپ و جنبیت به حجاب
کوچک و همباد ابراه و کر

که میسل و نقش و کز کون زند
چند امانی در شمار آورد
و کز زده فکزد روی قیاس
که چون مانست خالوی او
چه او را در ملک است
مبادا بدان عرصه گیر خنم
درین فکزد اندیشه استقیم
که بر هر طریق کشت افتد گذار
جز کرم شد تا که از چار سوی
درین بود خاقان ملک رقاب
جهان حله نور در بر نکند
جهان دیده خاقان نیایش کرد
بغال همیون و عزم درست
بپرد از بکشد و چون همای
عنان خراسنده را نیز کرد
چنان کرم بر زمین ابر نشست
نکرد آنقدر کشت در عزم راه
شکوهش بر بهر نکرد التماس
نهاده و شش بی نیازی کرد
همی اندوختن چو اشفه سیل
چو کینه از روز روشن نکند
همان لحظه اطفال و احوال را
گذرد او از روز چون اشک
بدین قصد کز راه دیگر چو باد
چرخ و بسی قدم پشته

شمارنده را نعل ازون زند
که صد ساله افسوس بار آورد
مرا این کوبش را و او اندیشه پاس
به بیکاله شد بد بود روی او
هم از روی نبت دلش خنود
سمندش بدان رود شود تیز کام
بهر ریکد ز تاخت فوجی عظیم
ریش باز بندند مردان کاه
که ز می ملک پنجاب بناد روی
که بکشد و رخ صبح سپین نقاب
فلک چادر ظلمت از سر فلکند
جهان آفرین را ستایش کرد
مرصع کرد در میان کرد چیت
در آورد و بر باد پوسنده پای
رکابش پیشر و دهمین کرد
که برق از خجالت برایش نشست
که چون موج بر خورشید چید
روان کشت تنها چو آبجیت
چو خورشید و مه یکدانه می کرد
بدینال سوکبت ان خیل سیل
هو چون دم عاشقان گرم گشت
ز هر جنس اجمال و اقبال را
نیکبار شد چون نسیم بهار
شمارنده یار و زار ام یاد
سازد بلا مور و دور را کمر

در آستانه این حال عبدالرحیم
شما بان زلاهور اندر رسید
ولایت کنان کعبت کا بدشت
کناری نشین چشم در راه باش
ششید این سخن مرد شریف رای
چو او را بر آرد سعادت نصیب
ز بس بد کر ارباب و اندیشک
با جمال چندان توقف نمود
چو خشم و نمودار شد با سپا
نیامد رکابش بوسید کرم
در چایلو سی کشودن گرفت
که بند همایش استوار
چو خشم و بدیدش چنان کرم خون
بزرگش نمود و فزود غنیمت
بر او خشن نام و نامی نمود
نوز السنوی خان دلاور خطاب
بهیجا رلاهور برداشت راه
هر کس در آشنای ره شد و چهار
جز دوا آیند کارا بر راه
چه عامل چه تاجر چه مردان کار
از انجمله جمعی ز ره دور داشت
بدین حکمت از فتنه آن سپاه
چو از ماه نوی خجسته گذشت
چو تحریک رایات اجلال کرد
بیاسود لختی داز کرد و کرده

همان در ره عقیل نام مستقیم
چو خان دلاور مرا اندر رسید
تو هم بگذران اسل خود را زان
مسیای لطف شهنشاه باش
ولی در ویش هیچ نکرفت جای
همی باد پنداشت پنداد پ
سنا دار سه چهل تن بر هلاک
که آن شعله دست و گریبان نمود
پذیره شدن را سپار است راه
به چمان او کشت چون بوم نرم
بهرو اویش ره نمودن رفت
بجان بست غافل ز انجام کار
بمطف از دوی خواندش از اندرون
بهرو او سر رشته را اعتبار
بو الا خطابش کرامی نمود
بعزم اندر نهیخت لختی شستا
روان شد چو باران ز آب سپا
بدانانی آگاه کردش ز کار
که خشم و رسید از پیش پاوشا
هر آنکس که پیش آمدش در گذار
کردی بهر اهی خود کشت
پرستند محنت پندان راه
جهاندار مرسل کنین شد ز دست
تذول سعادت بکر مال کرد
فروشت رخ چون زوزنده

در آن سنه از خواجه بکان عظام
بدیدار شاهنشاه اکور و روی
بماری بصد خوبی آراسته
جوان و بد عابد نفس تا زکوه
شهنشه زیسای آن نیکبخت
دلش دود و بس مهربانی نمود
بمضرب فزون ساختن اعتبار
چو در خار نوزده رفت ماه
مران منزل از آب کم مایه بود
زمینش ز لب تشنگی شاخ شاخ
چو فیض قدم شهنشاه یافت
بفرقتش هوا و رفتن یافت
بغرض در آمد کیستی تند میخ
روان کشت سیلی ز بالا بزی
فرورخت بارانی از آسمان
سپه برک آسودگی خستند
چو بر منزل افتاد
طلب کردی بول بی بنام
مرا و رایگی فوج سالار خست
بدو کرد همه پی کارزار
بفرمود تا بدر مار بختند
بدان نقد کار سپه ساختند
اشارت پنهان شد زاب روی شاه
رسید خود را بی برنوبد
بروز سه شنبه که تا بهشت و چاه

یکی خواجگش عابدی بود نام
بدیدش بهشتی بخلق و بخوشی
ز خلق خوشش بوی گل خواسته
و عازایکی عالی آوازه کرد
بدانست کونیت عالی حال
کرم در خورشید روانی نمود
هزاریش در ذات کرد و سوار
شاه آباد شد منزل پاؤ شاه
کیا اندر و طفل بی دایه بود
کشته و همنه چو دریا فراخ
شب تیروش شعل ماه یافت
بروای هم مهربانی گرفت
که کفایتی سبب رود همی آب تیغ
که طفل نبات شد سیر شیر
که شاداب کردید پر و جوان
ز دل تشنگی سینه پر خواستند
هماندم جهاندار گیتی پناه
که از ما و را اله بودش مقام
چو دیدش پای سپیدار خست
نام او را نوبت بخت هزار
ز رویم با هم بر بختند
ز کار سپه چون بهر خواستند
که زودان سپه در نور و نادر
با مداد بر تار شکر میله
ز نوز بکشد شسته بدور شمار

زیران چو همی چو تن
مران چو راوسته به خوار
جها نزار پر سیداد کارشان
دو تن راه اقرار برداشتند
جها نزار چو شید چون بحر نیل
بگفتند ما کرکن ورنویم
سه دیگر با کنار برخواستند
جها نزارشان داد و زمان قید
چو از ماه فروروی اندر شما
فرستاد و خان انجم ششم
سندی کسان کرد باز و کو
همی گشت شغفت مانده باد
که گدشتان چو باه شمال
خبر شط بود آمد باشتاب
کنون کرد سازید بر کار خویش
چو آسای شه انگهی یافتند
ببستند در دوازدهای بیغ
درین وقت خان دلاور ز راه
در قلعه بروی نمودند باز
همان دم در استواری کشت
بدیوار و در هر شکستی که بود
همه بر چهار قوی باره خست
بکل دیده رخسار خست کوه
ز بس بی خلل سخت بر جود
هم از انیش بهره یاران جگر

که بودند نزدیک چون پیران
کشیدند بهر که سلسله یار
بود بر محک نفقه گفتارشان
همی دانه مرکب خود گاشتند
در یابی نیل
چنان دان که در سعت خرمیم
بزنهار لبها بیاراستند
گرفتند اطرافشان همچو صید
دوده روزگروید طی با چپ
دلاور بلاهور بر زو قلم
چو اشکی که از دیده آید بروی
زگر دار خرم و همی کرد یاد
با هنگ لاهور بکشت و دال
سر جمله بیدار کردم بخواب
سکالید اندیش کار خویش
پی چاره کار بشتافتند
موندند مر شهر را کوچه
رسید از پیش چارپایه سپاه
در آمد ز بهر انجام و ساز
بهر جانب ای عمارت نهاد
ببند استواری مرست نمود
همه بارها سخت چون خارها
در گندمی رخسار خست کوه
ره بر شدن لبست بر و روم
که باشد کفیه ز توب تفنگ

بسی برده هر برج را بر فست از
بهر سو کل افشان نمود از شرار
نشست انگهی همچو زخم پلنگ
چو از سازش قلعه پر خست باز
هم از نیکو آمان جنگ آزمای
باد او خان و لاور شدند
گرفتند هر یک یکی شغل پیش
هم از اهل شهر آنکه در قلعه بود
سخن در نور دم ز بعد و روز
شتابنده تا که از دور رسید
حصاری هر بیان جز فیتند
نمودند یکباره دل بر بند

هزار اردو
چه سوراخ مهره چه سوراخ مار
بدندان و ناخن میبای جنگ
برآمد همی قلعه را بر فراز
کردی که در قلعه شان بود جای
وران خاستش یار و یاور شدند
نمودند انداز ده کا رخویش
نمودار احسان خود را نمود
که شد قلعه را کار رونق و روز
که اینک چو سیلاب حسن رسید
سوی یاره و برج بشت افتند
همین است آیین مردان مرد

گفتند افکن فکر برج بلند
که چون خسرو از ره شتابان کرد
بفرمودگان قلعه را چون حصا
کشتند رستم کمان کین
در جنگ بر قلعه سازند باز
هم از فتن چون شعله بر میزند
بتار آجیان داد اول نوید
یکی هفت فرمان تالان و هم
گویم که کرکان تاراج فن
چه میکردند که کودک چه صد ساله
برین و عده چرب جمعی راه
ز کجی کین کرده سحر بر زنده

سر قصه زمین در آرد پند
بترد یکی شهر منزل گزید
بگردد اندر آیین مردان کار
ز ناوک بیارند باران کین
پلنگان شیر او زن رزم ساز
هم آتش بدروازه اندر زنند
که چون قفل این قلعه یابد کلید
سپهر را غنیمت فراوان و هم
ز فرزندان از میان نزن
هر آنکس که پند سازد اسیر
بر فستند از بجا بمان سپاه
بزد و از آتش اندر زنند

چو آن دیدن دلاور خطاب
بند پیر و از دیکت و دوت
بناریدان رخنه یکدم نشان
نوگفتی کی برق خندید زو
قصار او را یام این کیه و دار
یکی از بزرگان باد او دید
نشین کنی داشت آب آفتاب
چو آگاه شد زین خبر نشست
روانش چو آبی سر اندر نشیب
چو بر ساحل آب را وی رسید
فرستاده یکی چو پرده باد
کمر بستار روبرو این در گم
چو از سر کارا کی یافت
بزدوی و همدم ره اندر حصار
دیران شدندش بجان و بملول
شب شب ویدی ز راه رفت
مرا و را و با او هر آنکس که بود
چون روز از قلعه بنیان گذشت
بخش و جزا ز پی یکدگر
رسید از پیش لشکر همچو کوه
سپاهی که چون موج در روز بار
سپاهی که چون سیل رود ز پیش
چو بشنید خبر و یارست پای
مرا این عزم را کرد بادل و دست
سپاهی فرا هم کند جنگ و محاربه

هماندم شتابان بصدور
بدیواری آن باد را با بخت
کشادن سمان بود و بستن سمان
و کر باره لبها فربه ایم نمود
هم از اتفاقات لایق بکار
که بودش همی نام خان سید
بغار عدلی برکت رچسب
برعت رود پویه بر باد بخت
ز باد و ز آتش عیان کسب
عنان شتابنده لختی کشید
مقیمان آن قلعه را کرد شاد
ز دولت پرستان شاهنشتم
دو پادری یکی موزه بشتافتم
که با قلع کمران کنه کارزار
گرفتند امداد او را شکون
روان کرد و شکام آرام و دست
درون حصار را گردیدند زو
سپه روی کرد از دور و کوه و دست
رسانید کاینک شد دادگر
که دریا نکرد و بخو و زان شکوه
ز بوج دل سپرخ شود بوسه
نیکو دلی کوه را در حبیب
گرفتند چو نخلی که حبیب بد زجای
که مبدد که مبدد پر خاشاکست
بفوج شهنشاه شود و بروی

بخت شد که بزم کرم کپترو
 چو لاهور شیر در اغوش داشت
 بکم مدتی شکری ساز کرد
 بشش روز یا هفت چندان
 محاسب چو گرفت از ایشان
 بدین شکر گشت بنوعده
 می خوش را فعل و ازون زند
 بدین نیت از شهر پروان
 شهنشاه بام در منتهی
 زمان بام بنشسته بود
 که ناگه شتابنده سپید باد
 ز اندک از هر سوی ساز زرم
 جهاندار چون اگر از کار شد
 جنیت کش از طلب کرد و زود
 سپید بفرمود جنبش از جای
 شد از طبل کوچ آسمان پر غریب
 فضا را بشی بود خلعت شعار
 هوا ابر و ابر آسمان پوشش بود
 همی خیت باران همی حبت باد
 زمرکز جهان قطره میگردید
 یکی پیشه بد گفتی آن تیره ابر
 برش بود بر نابی خوش نمک
 بر باران شب گفت کیتی بام
 نشد گفت زره سوی آن
 شکون را یکی بخت از آن
 پراکنده چند چرخ آلود
 که صد مهر را حلقه در گوش داشت
 که بتوان بدان بال پرواز کرد
 بگردش در آمد که شد تنگ راه
 همانا من دون آمد از ده هزار
 که با فوج پیشین در آید بزم
 بفرج نخستین شایان زند
 چو شیر دمان سوی مامون گشت
 که بود از سبائی قاضی علی
 دمی دل با سودکی بسته بود
 در آمد از بین ادب بوسه داد
 جز کرد و با شاه خورشید غم
 سر پای یکی شایخ کلان شد
 سوی باد پانی اشارت نمود
 بر آمد خورشیدین کرده نامی
 تیره بفرش در آمد چو دیو
 بسی میزه تراز شب زلف یار
 کلیم سیاهی جهان پوشش بود
 جبار از طوفان همی داد یاد
 کز آن و نو نماید از کوه
 در آن پیشه رعد خروشان
 کز آن بر گذشتن نیار و ملک
 بعینه و در خاطرش غم را
 و لیکن ز ابرام لارخان
 بنوشید و جاور کتا و رفت

برآمد بران کوه دریا شتاب
تیز و جانش روانی گرفت
در انبساط شمشاد چاه سجاده
چو جش هوای وثاق او فنا
یاسود بر فرش راحت هنوز
جنش که رزم بیان در رفت
و وصف رخسار بختیستند
شهنش لگا و طلب کرد زود
کشیدند بویگان خیل خیل
جهاندار بر باد پای نشست
بختان و چو شش نکر و الفت
روانش چو غور سید مغرور سوار
مقتدر گزنی آید سپاه
تن خویش را اندران دست برد
روان شد دل از کرد اندیشه پاک
نخستین که جنتی را هوا را
هنودش ز موکب روان برود
تنی هم نه اگر ز مردان کار
ولی چون ضمیرش آگاه بود
ز دلبسته تازان یکایک سوار
چنان با شهنش پیروز فال
بهم بود پیوسته از هر کنار
چو بر بل بر اندازش دیو زاد
ز شمشاد این مبارک نذر
چو زان خوش جز شد و شد و شد

که غلش بر آتش بر آید
چو طایوس کاکل فانی گرفت
یاسود چون ماه از قطع راه
سلطان پرش اتفاق او فنا
پنجه کل استرحت هنوز
جهان مینج شیر و خجرت
دو دریا بیکدیگر آمیختند
توجه سوی خانه زمین نمود
برفت از هر در بهنجار سیل
طلال حایل سانی بست
روان ساخت کوسن چو اچکا
سلاحش کی شعله ابدار
جریده چو شیر اندر آمد پراه
بجفظ خدا چون امانت سپرد
نه چون سمنگان اندیشه پاک
برآمد چو خورشید بر کو سار
دران عصر افروغون ز چاه مرد
که آرزو ز رومید و کارزار
بتجیل کوی از فلک می رود
بعونجه جهاندار میشد و چاه
چو بکشدشت از جبر کونید و ال
ز موکب روان قربت با نصدار
بشارت رسان فرد خست داد
بمع جلال شهنش رسید
جهان لحظه بی محنت روزگار

بسیار جهان و او را کامیاب
 در آن رزم شمشیر پیش
 بسی سحر کرد و کوشش نمود
 در آیین سحر داری و سرور
 چه اخلاص و کونکر و آشکار
 رسدات جنگ او را بار
 همان شیر مردان با او و تو
 صفی ساخت از مور و زنبور
 سران دیران و کردن کشان
 چنان کار زاری در آن عرصه کرد
 بود ایمنی دست بر روی نمود
 روان اندران عاقبت دستبرد
 دیری و در آن صف پر قتال
 سمن شجاعت بمیدان جهان
 با خنکی تیر جوشن که از
 پس از چند روزش سر آمد هوس
 در آشیانی آن گرمی کارزار
 بهم متصل کشه چون لخت کوه
 زدندی همی غولیش را شعله و آ
 بدان مطنی موج دریای ژرف
 ز مردانی باتن چاک چاک
 دو ابر بافت نه باری گرفت
 بنا بید نای و بزمید کوس
 بلا آور در وین خم از دل زوش
 دمان شد چو صورت قیامت نیز
 رسیده در آن خوش جهان خطاب
 که بد مرشد مرشد از امرید
 بسی باد لبیران بنزد از کوه
 همیداد داد سپهر پرور
 چه دشوار کردی مگر وید چار
 که زه کرد از سهمشان پر مهر
 که شد آیه فتح زیشان پدید
 برسم طلایه فرستاد پیش
 که بودش گرامی لقب سیف خان
 که از وی بگویند مردان مرد
 که از روح رستم رسیدش درود
 به عهده جرات یحمان سپرد
 همان کش لقب بود سید جلال
 تنی چپ بر ایتغ بر ترک راند
 ز پیش نیش کرد در مخر کار
 بدان تیر غمش برید از قفص
 که سادات چاه و شستی سوار
 با بنوه فوجی بدخشی کرده
 قدم داشتندی چو کوه استوار
 نید او شان راه تنگی نظر
 همی رخ نمی یافتند از هلاک
 اجل جوی شیر شکاری گرفت
 سر نوزه بر تاج مرزبان کوس
 خروشی که دریا و در آرد کوش
 زه شیر

جلاجل بدانان شناخت گرفت
 جریکد سنج و خروشید زنگ
 در آمد در امانی نمدی بچوش
 تو کفنی جبار از محشر کشاد
 دم کرنا و ام شد بر هر بر
 سنان کج نهاد آسمان کلاه
 دو صف بسته شد چون دور وین
 ز هر بخوبی قلب سپاه
 یلان آب نمدی بر آختند
 سواران ز موکب بیرون آختند
 علمها چو سیرغ بکشو و بال
 دیران بکوشش فرست و نند پای
 در حله از هر طرف باز پش
 فلک ساسی شد بغیر کیر و دار
 سرافراز گردان نشد و نذران
 زمین موج دریای بشکر گرفت
 کشت و نذر بر هم نه بران کین
 غضبها قوی مهر ما شد ضعیف
 قضا رفت میدان و نشت انداز
 سران ترک و ز رومی بر آختند
 چنان کرم شد آتش کارزار
 دو بچو بچینان غوطه بر هم زدند
 بدان مول بر یکدگر آختند
 کش کش در آمد بقلب سپاه
 بدانان که از شاخ پیر این سخن

که کوشش تر یا شناخت گرفت
 جرس شکله شد بچو جنگ
 به چید بر طاس کرد و ن خروش
 ویا طشت کرد و ن زبام او قفا
 زو بت آواز عسره نده آ
 که سفت در کوشش ناید و ما
 میان دو صف کرم شد کارزار
 هوا سر بر کون شد ز کوسیه
 همان باد پانی بر آختند
 لنگاور سپیدان در انداختند
 در فتنه شد تعینا چون طال
 چو در نده شیران بک آن مای
 چو در یا خروشیدن آغار شد
 قوی کشت باز وی مردان کار
 بدوش اندر آورده کر ز کران
 قیامت حجاب میان بر گرفت
 فشر و نذران بدندان کین
 سنانا کران و عا نها ضعیف
 قدر قید رشت مزکان خوا
 قبا انین تر ز دل آختند
 که میخواست و دواز زمین چون غبار
 که کولی می و شیر بر هم زدند
 که شیران بر بچینان آختند
 فرو ریخت بر مای آهن کلاه
 فو و ریزد و ن باد و بارش ترخ

ز خون خاک چون شعله کبرک شد
 سرافقا و چنبدان بشمشیر کین
 شاد آنقدر مرد پر خاشاک
 زخوی مرگ خون خواب
 ز بس چهره بر خاکدان نقش رست
 بر انگشت کرد دست گردان پرید
 کمان از کین راه غارت رفت
 دل آن اشارت کرد در قصد جان
 خدنگ افکند از اجارید شست
 پیش در آمد عتاب خدنگ
 کمان گوشه گیر از سر دوش کشت
 زره چشم در چشم دشمن فکند
 ز خشکی سی خاک شد هر زمان
 زبان کرد لرزان در آن روزگار
 دهنها شد از کوشش ناکریر
 ز کرد و آچنان کشت خور تیره روی
 بنادی چو پادتن سوری
 بهر گوشه سهای دور اندین
 کشتندی بر آن عرصه شغب
 ز جوشیدن پل پولاد پوشش
 بیالای هر پیل پر پیلان
 پیش سپه زننده پیلان مست
 همه ابر غش همه بجز جوشش
 پیل می کوه پولاد مست
 بتن فتر کون چون شب و دیو
 ز بس کشته رو بر نفس تنگ شد
 که مالیز دور زندگان شد زمین
 که تن ابرو کردید و خاک استر
 پیام آور خاک شد سوی آب
 زمین رخ و پای چشمت
 سر مار شد پای دشمن کردید
 برابر روی پرچین اشارت رفت
 ز ند طعن بر طعنای سنان
 رک کتف چون نهض سنبات
 بخون اندر غمشته منقار و چنگ
 بر مخط بنا کوشش کشت
 ز فرکان سنان تیر آهن فکند
 بتن پوست مانند قورکن
 سرنیزه چون مار ز سنا رخواه
 بلب تشنگی سپه سوار تیر
 که خط شاعی سپه شد چوموی
 لیکد کوب کردی سدیگری
 چو قو جان جنگی بهم شاخ زن
 زبان بریده بدش نام لب
 جرمهای افلاک شد پر خروش
 چو بر تیغ کوهی یکی دید بان
 که کوهی بیک حمله سازند است
 ز دباو نشان رعد بگرفته کوشش
 بهیست نمود ارغفت است
 بخراطوم چو کان کوی سپهر

زدم تا بگویش و ز پاتا بفروق
 یکایک چناری ببالای میخ
 ز دندانان عقل اندیشمند
 چپ و راست بر بسته مهرستیز
 پس زنده پیلان سواران جنگ
 ز ترکان و از راجه پتان هند
 سپاهی بیکدیگر اندر فت و
 زمین شد یکی پیش پر شیر ویر
 ز پیکان بیارید ز انسان تکرک
 سر و دست و پا بود گز سغ تینه
 زبان بود کافت و ده کام نبرد
 بروی زمین تن بتن زخم ریز
 فتادی چو بر خاک عضوی ز تیغ
 ز بس نه پر دلان مصاف
 ز بس غش چرخه خشک و بوب
 ز فاشش ناک ز هر دار
 هم از صدمه گزاه کا و بار
 هم از همت تیغ ز هر آنجوش
 ز ابنوی کرد سیدان خشک
 ز بس ترک و تارک فتادی خاک
 ز بس تیغ و زخمن روح شد
 حرون میشد این سبزه خاک بلند
 ز بانگ سواران دران رستخیز
 هر آنچه از زبان قصا می شنود
 قصا بر کما بنا می بست زه
 چو آتش بدریای پولاد عشق
 چو برک از شش بخت روی تیغ
 که نادر بود خنجر تیغ بند
 بدندان هر یک دوشیزه تیز
 که بند نذر در حمله زه پرنک
 ز افغان و از شیر مردان هند
 که شد رزم دارا و قیصر ز یاد
 جز و شش هزاران برآمد بار بر
 که بر دوشش رانی افکنند درک
 همی بخت بر عرصه گاه ستیز
 همی کرد با تیغ اسندی نبرد
 بروی هوا جان بجان در ستیز
 بشکوفه خون نقش کردی در تیغ
 فلک را به چندی از هول تاب
 طنین گس بود و غوغای صور
 کبوتر خسته بدی بسور اخ مار
 شدی سخته بر کوشش را کو شوار
 سر پر دلان غوطه خوروی بدوش
 بجستی خنک کما بنای تنک
 دل رسنگ بودی شدی در دنا
 بغزاند رون روح مجروح شد
 ز باور ما ابرش و تاسک
 اجل راه بچست بهر کرین
 سر زده بر کوشش دل می سگارد
 قدر مجرب بود ما همی زده

ره عافیت بسته از چار سو
در صبح چیرگیست بی شکست
فلک چون یکی زخم خورد و پیک
نیکست بر کرد صبح و صلاح
چو ماه اندران عرصه پر درخ
ماندی دران عرصه نیک و نام
ز دندان خود تیغ بی خستیار
خزنگ اردی دور و دیدی نش
سیر کردی دم تیغ ریش
کنند از کردی کلوی شکا
سان کردی همی سینه ریش
ز ره کردی بی بدن زیستی
عنان کردی مادی از چ و تاب
ز ره مادی از قوس تند خوی
و کر بر زنی باره مشک دم
علم کردی دور مادی چنگ
و کر طبل مادی ز مانی ز جوش
و از نقره خاموش مادی نفیر
ز هول سنای الماس نش

بلا بود هر سو که میکشت رود
ره آشتی رهنمای شد است
بناخن نمیکردت بر یص جنگ
همه جیک بود کفتی صلاح
کمی طشت بود آسمان گاه تیغ
بر بخیزد باخیز اندر نیام
برون آمدی سچوان پست
هم از کیشن جستی چو تیر از کن
زوی دست افروسی روی ریش
به چپدی از زور و بر خود چو مار
خلیدی چو شتر بر کهنای شوش
بصد چشم بر غیش بگریستی
شدی ست رک چون دوال رکاب
شدی ترش نش الماس موی
زمین کرد کردی بر خاشخ سم
بخون در زوی شفت زنگ نیک
دور و خوشی کشیدی خوش
دریدنی کلوکاه خوش از حیر
ز ره بر زوی بخیه بر چشم خوش

بنا که درین حال سید کمال
چو شیر اندر آمد بنا و رودگاه
تریدی بر آورد و جولان نمود
خویرانه ماورد آغز کرد
سمند تهور بجای بر اند

که در رزم بود از دمار حال
ز غویشان تنی
طواف دوی کرد میدان نمود
که دشمن در آغزین باز کرد
که شش اندران پله حیران بلند

پس آنکه زبان غازیان ناختند
 بنام شهنشه زبان داد آب
 ازین نام پدست و بی پادشاه
 گریزند گاه از استیر مذکبان
 شد اندر تیر دست و پای ستور
 سپهر باز زان ترک تار آمدند
 ز خضر و بدست آمد آن درج دور
 در آن شب که خضر و براه گریز
 جهاندار خوش فراست برآمد
 بهر حاکمی راند فرمان چو آب
 رود راجه با سویل پر شکوه
 چو آن مرز و آن بوم دارد زاده
 بساط تخلص فرو کسره و
 دگر شد بجان مهتاب خطاب
 بهر سو که خضر و شود ره نورد
 زابنه آن شکر پر شکوه
 و زانو جهاندار و شمن شکوه
 که گریز و اگر و بکابل شتاب
 شهنشه کل طینت جان شمیم
 بقید محبت اسیرش کند
 و کرد خود بکابل نکیر و قهرار
 تعاقب بغیر میسرش پاوشه
 بکابل که از دیکی کاروان
 در از خوی او در نشاء آورد
 بروزی که از روی نصرت وین
 بپیش پادشاه رسید روی زمین

لک و بر بیدارن در انداختند
 جهانید تو سخی چو برق از شتاب
 چو آهوی گریزان بصری شدند
 گرفتند پی بچو بشیر ثریان
 تن چار صد پلتن قوت مور
 بغیر و نسی و فسخ باز آمدند
 که از کوهر کون کون بود پر
 شتابنده شبدر راه گریز
 طرف هر ملک اسپش خوانند
 کزین سرحد خویش گریز شتاب
 بلاهور و اطرافش از دشت و کوه
 در آن ملک پویان و جوان چو باد
 مکرز و نشانی بدست آورد
 اشارت که با شکر بچای
 هند سر بد ببال او سچو کرد
 بروره بر بند و چو دریا و کوه
 همید او با خویش تن این قرار
 درم روی همچون کل آلوده آب
 هند سر بد ببال او چون نسیم
 چو عطر حین دستگیرش کند
 نماید بسوی بخشان قرار
 سباد ابر و سوی از یک پناه
 بنا بدعنان خود بهند وستان
 نهالند امت بیار آورد
 بحال پوختید روی زمین

در آن روز حسن و شهبان را کجا
قبیله ز کم کردگان طریق
رسیدند چون بر لب تندر
گذرگاه شاپور را در نظر
ندیدند کشتی در آن را گذار
بلی هر گاه کار کرد و تباه
ز شاپور گشتند چون دست یابی
بشاه و سوره افتادشان چون گذار
یکی را از طراح کوتاه دست
در یک پر از بهر هم و گاه بود
جز نیز بد رفته شیش از شکست
که حسد و غم و از شهنشاه قرار
در حکمها بود هر سوره و آن
برورد و چو زبیر سازند شک
میتان بر شهر و هر مرد و بوم
کران دست خواهد نماید گذار
در آن آب خواهد نماید عبود
بدان حکم مستحفظان گذار
نه از دست بادی نمودن گذار
حسن پیک چون دیدند اکنونه حال
بران شد که از ان کشتی همیشه باد
بدان کشتی آرد و سندر و برادر
در آنجا که باد قضا تندر بود
سورشان را این غم جبهی زدود
بل در کمانی از کمر و شمشیر

کران کرد بر طرف بهر جنب
بناچار کردید با او فرسیت
گذرخواستندی نمایند زود
در آورده کردند عزم گذار
که بر کشته بود از قضا روی کار
هوادر گذار کرد و شمس سدره
بدیکر گذار که سب و نذر روی
دو کشتی شدند که در شان و چار
بعینه چوبی سپلبان پست
هوادر آب تن کی در و راه بود
بشهر و پیابان بیالوست
بر آشت بر خویش تن روزگار
که هر جا سپاسند از وی نظر
چو بیکان بگوشتند با وی بیک
بگردند فرمان او را چو بوم
بدریای شکر کنندش و چار
بخاکش نمایند کشتی زدود
رود عبور بستند بر خشک و تر
نه از بحر موجی شدی بر کنار
به سچار کی گشت چاره سگال
ز طراح چندی که باشد بکار
گذاره کنند حسد و از خوفگاه
رمانی نه با چاره با بخت بود
رسیدند دیدند غمنا و شور
کراهی و لهما جز کرد و شمشیر

ز لبها کشیدند کیم خروش
 بگفتند حکم شهنشاهیت
 چو فریادشان در دل انگیزش
 صف حسن و از پهلوی خستند
 چو سالاران قوم زبانشان
 مراکز ز ورق خشک چون جاب
 ازان هول ملاکان گشتند
 بزر هر قدرشان نهادند
 نکردند در کردن آن بند
 بن چون نشد آهن کار نرم
 قفس را امیری ز مردان کار
 ابوالقاسم شکر کنیت و خان
 چو کرد بد ابوالقاسم اگر ز کار
 شبان شب بید از جای خویش
 غمان و چون قطره ابر بهار
 بوقتی که حسن کاظمی بود
 در امن و حسن یک در دار و گیر
 وز امنوی آن دجله آشوب مرد
 پامی که بران چو شیر بود
 میرفت بی لشکر بی طناب
 همه شب همیشه چو پهلان
 گمان بود نیست ناکه بر
 ندیدم کانی شنایان چو تیر
 چو صبح منور بید آب و تاب
 گرفتند اطراف کشتی سپاه

خروشی کرد و یاد آمد بچرخش
 بشب زین گذر با و راه
 فغانان میخیزانند ز گوش
 تن و رخت در کشتی انداختند
 شد اندر زمان تیر کشتی کشید
 سر اسیم سرداو بر روی آب
 بر یاد چون موج بگرختند
 نیفتادشان وزه سود
 نذاوند بر آب کشتی گذر
 باز آمد کوره روز گرم
 دران مرز بود اثر و کارزار
 روای سیاهوت بدوش
 نماندش چو سیاه در دل قرا
 بیاراست فوجی ز فرزند خویش
 رساند خوار و بیدان ریکزار
 غضبها گذارنده اشتم بود
 عید و خفت ملاکان مزایه تیر
 هم کرد با اهل کشتی بزد
 رسانده از هر طرف تیر بود
 بد امنوی کشتی که میردش آب
 دم صبح در یک شد پایست
 چو ناکه بیک اندر اما چگاه
 چو ناکه بیک اندر آراکیم
 نمود از افق چو کشتی بر آب
 ز مشرقی و غربی بستند راه

۱۰۰
 ۱۰۱

چو شد روز روشن چو در یابی
بر انداخت چون باز در کب بر آید
سواران کشتی سواران پهل
بر انداخت تا عرصه کرد و تیک
دلیران بفرمان صاحب سر
بکشتی دراز هر طرف رختند
بدست آمد آن صید بیدیم
چو تقدیر فاش می این را کرد
جهاندار در کشتن کامران
چو کل کوش بر صوت و آوازه
بیا که چه در کشت کلزار بود
که یکی در آمد سبک چون نسیم
بیس از خاکبوسی زبان بر شاد
شمنه چو بشید کامر بید
یکی راز خاصان خود پیش خواند
چو فرمان پذیرنده دستور یافت
با تنک کجرات پر باز کرد
دو مترل یکی کرد و میشد چو باد
نشد تا بزرگ حسرت و رسید
همی بدوش را بنجد کار
بزرنجیر در ساخت پایش کران
رفیقانش را نیز آراست کار
سلاح و سلب جمله از تن کشید
سپهر پر دشت از سازش کارشان
بیار است پستی سبک و چو باد

یلان دلاور ز نزدیک و دور
ولی پر سیاحت رخی پر حجاب
باب اندر آن چون نهنگان پیل
چو آن دید حسرت و بدل کرد
نمودند با غرتش دستگیر
چو لنگر بدمانش اوختند
زمیدان رسید آن یکی کشته ام
جنم مرغ کردید و پرواز کرد
سبک نوشت میکرد و رطل کران
ولی چشم در راه و روانه داشت
بدل سیر باغ و در می نمود
زمین را بلب داد و زنگ ایدم
جهاندار رازان جز کرد شاد
سر رسید ما از موده کند
با و روشش ده نظر حکم راند
توقف نظر راوب دور یافت
چو مرغ سبک روح پرواز کرد
فلک سرعتی را می داد و یاد
بدیش بنوعی که نتوان شنید
جد کرد از ولایت کارزار
چو خلخال بر ساق سمن بران
بقیدش در آورده و بنمود خواه
جدان و بزرنجیر و آهن کشید
برفتن کران کرد و بخارشان
یکی مهندرسی بر و بر نهاد

نشین که خن و از همد کرد
رفیقانش را با خن از پی قطار
بدین ساز و در سپاسان نهاد
کم و بیش روزی و دوسه ره برید
چو بزور بایستاد جو یای بار
شسته فرستاده را بار داد
بیامد زمین بوسی از سر گرفت
که چون رفیقش آوردش در کند
چنان از لب رود و پویان برآه
کنون با رفیقانش بر در گشت
اشارت چنان شد که صبح باغ
شمنشاده برسد و اوری
بزرگان بایستد کیتر پا
دو بار سالار شه با بر عام
چو مجلس مرتب شود چون بهار
بنورش در و دیدش انکه باغ
بدین وعده شب را برون آورد
بیاساقی آن جام بی نظار
بن ده که افسانه سر کهن
دلادر مقام ادب پافش
ادب ساز تقوی با زوی خویش
ادب مرد با پاسبان تنست
چو کوشش کنی دستیار تو است
بهر بزم غزل فزائی پذیر
بهر عارف آشنائی دهد

چون شست در بر دوشش جگر کرد
مسلسل بر پلان باری سوار
سبق برد و بر سرعت از برق و بان
سیم روز بر در که رسته رسید
بخشید با منشته کا مکار
نیز و خوشش راه گفتار داد
بس انکه ز خضر و جزو گرفت
رفیقانش را چون کشیم به بند
بیا و روشش بر در پاوشاد
نذر دای و مان سا منشته است
در آید پند از زبان چرخ
نشیند با کین اسکندری
بهم بر بپوسته بند
زند عرصه موج ابد خاص و عام
کنندش پیاپی زار استوار
هر شه چو پروانه پیش چرخ
چو روز آید از وعده در نکند یار
بشیرینی وعده وصل یار
که گوشت لب لب ز کوه کرم
مرا این پای را بخت عالی شمار
در و جوی وزن ترا زوی خویش
بدفع خدنگ بلا چو شست
چو چاره کردی حصار تو است
بصدر شرف رسنای پذیر
نه از انزه بیت رمائی دهد

بیا زوهر کنس که این مهره است
اگر کا محولی ادب نهی باش
ازو هر که سرفاقت از پا افتاد
ادب چون ترا پاس بانی تراست
بود فرض پاس تن و جان و سر
ادب که چه خوش با که ذمه بود
حضور خدا پدر آن خدائی مجاز
از و شد چه قابل تریت
از و شد قوی اعتقادات هست
رضا جویش مایه رحمت
رضایش کشت دست هر بند را
هر انگو بیانش سرخویش سود
ادب بهر ناخست با برک و ساز
بکوشش ای جوانمرد ثابت قدم
چون نه و باغی شتی لیم
نمود از طریق ادب انحراف
بنام پیش افراخت کیتی دوال
بلی نبود ار کوشمال ادیب
بقید آور صیدهای جز
که چون شد شب و عده پامان پر
در روشنی بر جهان کشت باز
نکبه بان خسروم از جای سخت
مرا و رامیان میان دشت جای
سعدینان پا و روشن سوی باغ
چون نه و در آمد باغ اندرون

ز شکست ادب نه بینه شکست
بسیلش چون بر خوری روی باش
بیکبار از طاق دولت و
تو هم پاس او کرد باری رست
ازین جمله پاس ادب و ضرر
ولی پاس او با ممان بر بود
کران شد و رستی چشم باز
درو روح را شد عیان صفت
از و شد زبان شکسته دست
اطاعت بدر کاه او طاعت
کلید بهشت فرزند را
چنان دان که کوی سعادت بود
ککش دولت و میوه عمر و راز
کزین شاخ گل چینی و میوه دم
برون رفت از جاوه مستقیم
طبیعت کشیدش بر آه خلل
پیش خواندش پی کوشمال
نکرد و ادب کو و کجا ز انصیب
چنین ساز و از نظم بحسیر ز
علامت بر افراخت صبح سیر
هر کار شد دست هر کار ساز
بیار است دست چه و دست
ز سیرانش را برد و دستش بیای
که افرود کند بر دل لاله داغ
چکید از دل نازک غنچه چون

چو دیدندش از سلسله پای ریش
ازین سوره وان خسرو اندر کند
وز انوشیروانشاه زیرین ایام
دورویه بگردش بران سپاه
همه از حیا چهره افزوخت
مسافت چو نزدیک شد در میان
زدست چپ آوردشان در نظر
رسانیدشان چون بنظاره گاه
بر بخیر در پای حبه و به بند
مرآن دیکو از انهن عقاب
نکنداشت مر پور شد را بپای
حسن پیک را بنیش قرار
چو چشم پیر بر پدر گشت
پذیرش در افق دریزان شک
ز سوارش جهان را در اول بسوز
شکش بنوک مژه میرسد
بدل میفرستد اشکش در رود
ز دورش شهنشاه را دل بدرد
شکش در دیده میگرد باز
چو طفلی که آید برون از سرای
و یا شوخی از حبه آید بکوی
بناکه یکی غریب بیند براده
همچو است خود کردوش غدا
شکوش با زرم در جنب بود
تکمیل لب مهر را میگزید

ز ناخن فلک نرسد سر به پیش
رفیقانش با او بر بخیر و بند
بر او رنگش نشسته در صحن باغ
کمر بسته چون ناله بر کرد ماه
همی دیده بر پشت پا دوست
نکستبان باین چنین جان
که این بود قانون آن داور
بنوعی که آرند اسل کناه
دو دستش مقید بلف کند
پایند فولاد با کتف و بال
دو تن را با طراف او دواج
بفرمود عجب در این عالم زیار
بصد رنگ خورش از شرم گشت
چو باز گشتن شاخ بر پد شک
همی آمد اما دگر بود روز
ولی از برون بر درون بچکید
که دامن دوران روز محرم بود
همی آمد اما نیک کرد کرد
چو تکینش میزد پد شک باز
به بنید مسلم کرد بزد بجای
کند ساز چو کان و سامان کوی
ببند از دانه هم خود را بجای
و کمال عزت عمید او راه
ره مصلحت در دشت تن بود
بغیرت هزار آفرین می شنید

در آتش ای این کشت و کود خنیر
 چو سبک دامن بر زه لایق رفت
 شمشیر چو رفت غرضناک رفت
 از آن پیش راه مقابلش نداد
 و ران کر میشت مهر جزو فسرود
 پس آن دو سر مست را چاک کرد
 پوشید بر هر دو تا با بس
 حسن بیک چون کسوت کاودا
 چرا کان شدی بر بدن شکست
 از آن و حریف خشنین برود
 ملی هر که در کار اجسب ندید
 ولا عاقبت بین ندارد زوال
 رخسار سنج تاریخت نشنیدی
 که چون شاه فرزانه را نگار
 بغیر مودکن برت کین ملک
 دور رویه زودند از در باغ دار
 کوهی که بودند در فستنه خاص
 چو سبک تنان معلق ز دوار
 شد از کشته بازار اگر آسته
 عیان شد یکی رسته بر تیز
 همه جنس بازاری تن بود و سر
 یکی را بشیر خون رخت
 یکی اکلوه کیر کشته طناب
 یکی را سنان در رک جان شده
 یکی را از تن فست و ده چو برک
 حسن بیک بر داشت از دل فست
 چو زاع و زغن ژان خالی رفت
 با شمشیرها از رو بتا رفت
 بر سپرده گفتن مجاشن
 با نیک که بود اعتبارش سپرد
 بد از فضیحت گرفتار کرد
 یکی چپم کاو و یکی چپم خر
 همان لحظه میراث با خرد گشت
 و ران و یکرانک ممانات بود
 درین ره رفیق دوم جان بود
 سر انجام کارش بدینا کشید
 رخ عاقبت بین کر نیکوست فال
 بد لهما چنین میدید اگر کسی
 ز کار پسر ساخت دل بی عیار
 چه تکیین که از بهر این ملک
 رساندند تا شهر بند حصار
 بخودندشان خاص بهر قصاص
 بیا و خیتند از پی اعتبار
 بدانان که حکم قصاص خواسته
 که حیران این رسته شد رختیز
 تن پرفد و سر بر زشر
 بولی سر از کردن آوخت
 به فست و ده با مرک رکهای خواب
 یکی ترکش از تیر باران شده
 به فست و ده تنیش رک خواب مرک

یکی ر صلیبی تن چاک چاک
بدینان جیابانی آراستند
بفسر موده عدل کردید کار
پس آنکه خدیو سلیمان نکین
براه کرم رخس را تیز کرد
کسانی که بر خشم و تیز جنگ
چار شیر مردان میدان کین
چرازم دم پشه و کوسار
به یک جدا گانه از دست خود
زمین داد و زرداد و شریف داد
بخشش جان کردشان بی نیاز
چو پودخت زین غم لاهور کرد
چرازمهش یافت لاهور نور
دران شهر چون هفت عیش راند
سرفته ارباب تدبیر و هوش
که چون صیقل در آمد بدام
کنز بدولت خدیو زمان
چو در ملک کجرات صوب کن
صواب آن نماید که سی تی پناه
شنش چو گفتارشان گوش کرد
چو هر روز از حاکم قندمار
عریض رسیدی بصدای تاب
مراد این که وقت ملک پرسی
شدار آشکار از قوی مایکی
قبضه را دران عرصه میرزا

زوارا و فستاده بهر امان خاک
همه سروش را ز تیغ پیر استند
که کینه از باب ظلم اعتبار
که زید خم چرخش ز کشته یار
نکونینا زارم ریز کرد
رهشش جهت کرده بود شک
چرازم زبانان صحرا نشین
چرا سکن لب زودبار
بصد مهر لطفی نمایان نمود
زهر کوه احسان کرد شاد
که بر آرزو ما نمودند ناز
در آمد همه شهر پر نور کرد
ز غیرت بمهر اندر کشت
قدح خورده بر ساقیان کلفت
کشیدند این نغمه را بکوشش
شد اندیشه کار خسر و تمام
بر جفت سوی کرده ساید عیان
خلل کوه ز کرده روی سخن
درین دم در انصوب را کد پناه
نیامد پسندش فرا موش کرد
که بود از دل سپردن و مردان کار
دران سنج معنی اضطراب
قرابش را جلد و سوی است
خلقه را در آیین همایکی
باغداد و همدان و خان هراه

بیاراست فوجی ز مردان کار
بران قلعه را دهانه جانب است
چو آنکی هشد حاکم قندار
سپه دار شد بیک خان آن هزار
در قلعه بر بست و شد بر فراز
پس آنکه بعثت در ی باز کرد
فرز و چید سخا نامه و نوش
همیکرد با شیر مردان خویش
شربت و زمی بود رقص و سرود
بران منظرش بود آرمگاه
بدستی می تاب میزد و ساز
در آن در گروی چو شیر و تنگ
نیز رفت روزی که زن چند کرد
در آن قلعه تا بوش آرمگاه
و دامم به نیروی مردانکی
رسید این خبر چون بکیتی نیا
بدانست که هر چه قصور
دل نازکش زمین غم آمد برنج
هماندم پیار است فوج سکر
بسواری غازی نو جوان
کل باغ ترخا میانه از خست
بشرف خاص از پی استخار
ز نقه مینه سامان کجایش داد
ز اسپان نازی و پیلان
ز شمشیر و خنجر و خود و سنان

بیامد سوی قلعه قندار
پس آنکه بر خاشک بش و دست
همان بر فزانه مرد کار
که غرور که رزم چون ابرو سب
بیامد از اندیشه ترک تاز
بشور و شغب صحبت آغاز کرد
بمی داد و هوش و بی داد و گوش
قدح نوش چون پهلوانان پیش
بهر سنگها میشد آواز عود
که میکرد بر فوج دشمن نگاه
بدستی در قلعه میکرد باز
برون میفرستاد از هر جنگ
نمی آمد از جنگ با دست برد
بردی حمید داشت خود را نگاه
بدان شعله میکرد پروانگی
سبیل سعادت جهاکیر شاه
بلاهور بودش توقف ضرور
مژدش را بردی عزت شکنج
چو هنگام شورش یکی بجز رفت
منو آن سپاه که از اروان
با انواع لطفش سرافراز خست
بیاراست چون شاخ گل در بهار
چو میشد برده پای بختش داد
قوی کردش آنسان که با دست
ز کز و زنا چو زنت و دکان

برود و او چندان ز آفات کار
چو شد سازگار روی اگر است
برو ساخت از هر سایه طریق
برویش چو زین حریت نورد
سپیدار غازی چو دستور یافت
روان گشت بال شکر چو پیل
دو من لکمی کرد در قطع راه
بنورش بر رفتن چو پیل سوار
که از هر کناران امیر فراه
چو دانست آن ترک شفت نام
روان کرد و در دم سواری چو با
که تا زمان رود به بند زبانی
چو فوج شهنش چو پیل سوار
بند هیچ از آن لشکر گنیه جوی
هماندم حکم خدیو زمان
بشهر اندران رخت عر کشید
چو آن دیدش بکینان با سپید
پدیدار شد دیده روشن نمود
دل از پیر این پرده پرنگار

که دست محاسب شود از شمار
با داب طری روی کرد از خواسته
فرهنگ و سردار خازن سقیم
جبینش سو سپید و سوز واد
چو با دستان بان بر رفتن شفت
نر بران ز دنبال او خیل خیل
بتجیل میشد چو نور نگار
مسافت بسی بود تا قنار
رسید اگهی نزد عباس شاه
بتدبیر خود کرده این کاخام
بر اسپ که از برق بودش تراود
سبک لشکر رفته اردجای
بیامد بر دو کی قنار
نشانی پدیدار از شهر و کوی
در آمد بدان قلعه سردار خان
بساط حکومت فرو گسترید
روان شد بدرگاه کستی پناه
جبین بر زمین سه بر افلاک سود
همیزان حکمت همی سنج کار

بهفتم ز ذی حجه کستی پناه
ز لاهور خیل طغر در رکاب
نشاط کل و سبزه در دل گرفت
چه باغ آن نمود از حرم شت
دران باغ حرم تراض بهار

برون ز دلف نگو بارگاه
بر آمد بفسه بلند آفتاب
باغ دل آمیز منسل گرفت
کل و سبزه او طراوت شت
نشاط و طرب کرد روزی سه بار

کل افشاند و جام طرب نوش کرد
بیک شب بزم آرزو ز عیال فریاد
بیار است جشنی در آن صحن
بسی چون فلک خیمه برپای شد
بسطح هوا ز اطلسی سیاه
ز بس فرش رنگین زمین پوش کرد
زمین پر کل و فرشته ها پرنگاه
چو رخسار ساقی ز تاشیر مل
جهان روز ز پانی از سر رفت
یکی خرمین کل بر افراختند
جهان از بنشست تخت کل
بر عبت لب جام بر لب رفت
امیران شکر بپا خاستند
خرامنده شد ساقی خوشام
می آمد مجلس چو رنگین بلب
می دو سنگانی با غریب
در آمد نوای میستان بکوش
صراحی ز سر تاج زرین فلکند
زمی بس که صحن چشمت گرفت
بگردن کشتی شیشه طاوس شد
لطف ز بس ریخت بر آئین
زرقا صی شادان بر لب طا
بگردون رسید ز یور جزوش
چو لرزید بر تن لباس حریر
سر می کشان کر که کشت از سر

غزل خوانی طرب لان کوش کرد
که روز شرف بود و خورشید را
که نور و نه جمشید را کرد داغ
سر سیاه فلک سای شد
زنوشد یکی چرخ طلسم عیان
چمن خنده بر بال طاوس کرد
کل اندر کلی طرح شد چون بهار
چمن کل بر نشاند بر روی کل
طرب عیش را تنگ در بر رفت
وزان تحت شاد بختی ساختند
بصد کامرانی ز جی بخت کل
کلاب از کل باغ مشرب رفت
چو فوج ریا حین صف راستند
کهی چشم در گردش و گاه جام
وز و چهره بزم شد لاله زار
که دوست دای که از چشم
می تلخ شیرین شد از نوش نوش
قدح شد بتغظیم او سر بلند
هو اطلع بهوش دار و رفت
لب جام آماده پوش شد
دم از روح زد و عضو عضو بدن
عمه بزم شد بر عیسیر نشا ط
بجز آمد از بانک خلخال کوش
هو اموج زد موج مشک و عطر
چو مخفی ز تابیدن آفتاب

بهر سو صغی شوخ چشمان سبز
لبت برکت قبول با قوت رنگ
سبک شد ترا زوی ساقی زجام
خیم باد و قالب سبکبار کرد
بطمی دران بزم دریا نمود
تذروان برقص طرب خاستند
نوامی سنان سرگرد عود
زبس جرم نوشید و افروخت چهر
شد از جرم می کشان روح پاک
برآور و ابریشم از دل خودش
نرمش اثر در رک جان خلیه
روادان کراز چشم تن شرباب
که ساقی ز مخموری چشم مست
شد از زخمه مغراب مطرب کبود
تراونده شد نغمه چهر زنا
سز و کزک مطرب زوفون
چراکان پریشم که یابد جزایش
خو و ضربت ناخن از اهل سانه
هر ابریشمی بر دل زخمناک
درخشیدن می زول رنگ برد
معنی زبانه با لید کوشش
بحسن نوامی میل گرفت
چنان اسیر در دنا لید زار
بران چرب دستی بر آهنگ زد
کبوتر و می پرونا که بکار

فراهم جو یکدسته ریحان سبز
دلمان بر لای کار گرفت تنک
که میگرد و رکاسه اسیر مقام
سبک روحی می در و کار کرد
و ما دم زوی غوطه در آب جود
پرو بال عشرت برار استند
سراینده مطرب خوش سرو
بر قاصی آمد زمین چون سپهر
برنگ سبیل من تا بناک
جگر خراشید از راه کوشش
ز ابریشم آشفته سوزان که دید
فرو ریخت زان کنگه از چشمه آب
بسی شیشه بر طاق و لهماکت
ز ناخن زدن ناخن نغمه سود
چو آبی که کرد در روان ز آبشار
با بریشم از دل روان جوخی
بدلها کند کینه خویش فاش
تلافی کند بادل اهل ساز
زند بخیه ابریشم ساز چاک
برخ داد رنگی که صدر رنگ برد
یکی تار طنبور شد در حر و خش
بهر نغمه صد بوسه از گل گرفت
که بر ساز مطرب بلر زید تار
که دل مست شد شیشه برنگ زد
که مبل معلق زد از جشار

می از پوده بنمود رخ چون پری
فروزنده محبت کج کرد و دود
مرتب یکی بزم شد چون بهار
شسته دستان بزم عشرت
بامید لختی دل کرم داشت
چو شد کرم دستش با نثار
صنعی را منصب قوی بست کرد
بخلعت صنفی را سرفراز
بجعی و کرد و گوهر سبیل
چو صبح دوشنبه در کارگاه
همان او هم شب بماند از خرام
شکفت آتشین لاله خاوری
سوار فلک باد کی کرم خست
بیاورد و جلالی ره نور
جهاندار هم غم جو لایق نمود
با جوش امی در آورد پای
نکوروی چون ماه و این رنگ
بکیتی قلم زن زدم تا بگوشت
خرامنده کبکی که گاه شتاب
تخیل زمین کیر او در گذار
شتابنده رخشی که گاه پنا
تندروی سر و گردن افروخته
که سفته از تیزی کوشش خویش
تو گفتی بدکان عبیر فروش
تن نازکش ساد چون پریا

قدح خنده زد دست چو کبک دری
گشت دستان و دست نمود
بزمک و بیوی و نقیض و نگار
می عیش میزد و ز جام شط
سمند سخا را عنان کرم داشت
منواری کرم بندکان را سنال
صنعی را ز جام و کرم کرد
بشرف شامانه معنای خست
بجعی و کرد و نوبت داشت پل
جهان دفتر نور شیراز کرد
بمیدان نهاد و شیب بکام
باک ایش چرخ نیلوزی
ز مشرق بمغرب بیک حمله تا
بر آورد و زین کوی کردند کرد
ز هر جنس مرکب کشیدند زود
که در دیده شیر میکرد جای
نکو فال چون چشم جستن بر آ
چو کلکون می لب پر ارف
بپایش زدی بوسه پر عتاب
نصیر کهن نکت او را بهوار
جهد و صف او چو برق از زبان
سرش عشق با کردنش باخته
غلط کفتم از تیزی هوش خویش
سپه کرده نوک قلمهای کوش
برو موسی چون خواب مغل غین

رکی تیش و هم ناید است
در آورده ترکیبش از دهری
قلعهای و ستش بیکر و براه
برفتن یکی ابر دریا شکوه
یکی جادوی پیکر انجخته
سر و گردن سچو طائوس باغ
سمش شکلی افتاده از کوه طور
ببوی خوش سنبل یال او
چوستانه کردی بهر سو نگاه
ز جاکردی بادش کرد او
جبین اربعیدی ستاره پست
بهیجا را و ماه چاک خرام
شمنش بران ابر هر شست
خرمان همیشه چو بوی بار
بیکدست ساغر یکدست کل
همیکرد طی سبزه ای باط
چو لختی تا شان کناره برید
عیان کشت چون طاق کسری
جهان صیدگاه از جهانگیر شاه
چو نزدیکش خسته دانی باط
فردا آمد از خشمش بر دشت راه
سپه تیر از هر طرف خیل خیل
شب آنجا بر شد با رام و ناز
طلسمی ز شوخی بر انجخته
تن از خال و خط چون نگارین بند

بترکیب چاکت هم پست
یکی دیوار غلاف پری
دوات سمش دراز آب سینه
ز باد سمش سر بر آورده کوه
رخ آب جادو کران رخت
فروزنده چشمی چو روشن جراح
دمش ریشه از سر آغوش جور
صبا سر نهاده بدینال او
زهر سوزوی بوسه بردوش شاه
چو کرد آب کرد مده بر کرد او
سپه تا بران اول قلمهای دست
ز تعلیم او رقص کردن تمام
یچلان و مرکب روان در رکاب
کمی سیر میکرد کاهی شکار
رخ از نثار رنگین و لیلیا کل
کل عیش مسجید و برک نشا ط
شد از قرب تکمیل بندل بدید
در بارگاه از جبهانگیر پور
کز و صید سر بر روی چون
شمنش به صد خرمی و نشاط
چو سه و سسی سوی کر اسگاه
بهر نسل خود نمودند بیل
ینا سود مضرب مطرب بر ساز
بچستی و چالاکی انجخته
نموداری از قدرت نقش بند

ذکر

دکب خرامنده طراز تر
بدان رنگ مال تنه باغ
دو چشم سیر بروه از شک رنگ
نگامش زو بنال چشم سیر
شکم کاغذین دست و پا چون قلم
زنوک شکمهای عسبر نگار
دو شاخشن تیر کمان کرده
سک سیر چون نغمه بر روی تار
رونده تر از تاب می در مزاج
یکی لعبت مست چون چشم یار
چو مجنون بسی بوده مامون نور
نمای شده دیده از ره شده
با سوز کار می شهش کرده صفا
نمیظوری شه سرا و خست
خراج از خشن خورده باج آرستار
بکم مدتی شیر نمکین شده
بشکین غزالان وحشی و رام
سراجام مرکش دچار آمده
رتیبان بکم شه نیکرای
تراشیده است دروینده
یکی صفت بر دشت خست
پس آنکه بجاکش لی باید کار
مثالی نه از شخص او کم تر پیش
چو شه را دران صید که ره فنا
زرحمی که بر حال آن صید دشت

نظاوس سرگردن فشرار تر
کفل سینه باز را کرده داغ
سر سر ز کرده تهدید سنگ
فنا ده ولی مانده در نیم راه
زمین زان قلم سلسل رسم
شکافی چو شق قلم آشکار
کرکبت یار از بوی عسبر که
شتابنده چون میل دل سوختار
جسته تر از چشم از آجیناج
که هم آهو آمد هم آهو شکار
بوشت بستر برده باید و کرد
بر عبت شکار شهنش شده
بطوق ز ناز دام شته خلوص
که صیاد را صید خود خست
که سر اهو ان کشت خون چشم یار
پناه غزالان مشکین شده
درین عرصه روز و وی رانده کام
هز بر اجل را شکار آمده
ران صید را داده در خاک جای
مران آهو از امثالی بر سنگ
وزان صفت میلی بر افراخت
همان شکل را کرده سنگ فرار
تو کفنی که خود خفته بر خاک خوش
ز آهوی بکشد شته بنود یاد
دران صید که دانه مرکا

رخصه بید کردن دران مرست
نمود از کوز نانش کوه کند
بآبوی کیر مذکان کرد پست
که از برق پکان که از برق تیغ
کیا ه امل وحشی را بسوخت
بفرمود و من مان ببا کید را ند
که که جابلی ناکسان در گذار
چو شیران بزگوشت میند جنک
بدان حکم نختی دران صید کنا
چو زانندیش چند دل جمع است
ولانا تو ای مگو کار باش
مشو کامی از جاده بر جسم زور
باز کس استین بر محال
در آبی از در مسر بانی در آبی
بشیرین زبانی نشین در کین
نه پنی که چون شهید باید
تو هم سار شیرین زبانی مشاع
زبان شده ساز و جهان قیدین
ازین دست هر کس بتابد کند
بجد اندانین شنبه خاص است
جهاندار عادل جهانگیر شاه
بلند اختر سخت مایل سیر
فریدون سیری که کرد و نه
ضمیرش کی صبح صادق دست
سپهری و بازیر و سمان بود

ز صد آهوی مست موی نخت
بسیار وحشی عزالی بند
دمان سگ و چنبر یوز بست
دران دشت تپش بند پریغ
کوزنی بدرید و کوری بدوخت
کمین کور از راه سوخت اند
کند سایه آهوی را شکار
بر اندیش از پوست همچون مشک
عنان دشت در استواری بگاه
ازان دست چون ابر حریکت
بهر کار چون عقل شیر باش
ترحم کنان باش بر مار و مور
که دست چرخ از پی کوشمال
کزین در توان شد نخت برای
بسیار موز صیادی انگین
بشیرینی کرد مکر را به بند
بدین دام سیمرخ میکن شکار
بدین باز مرغان دل صید کن
سر سرکش از او را و به بند
شبی که ضمیر فلک اکست
که چرخش کله کوشه ساید باده
ولی سیر او جلد بر سمت خیر
نمیده چو او خسته روی بر سر
جهان بر سر زخم و او مرست
زخو تو خنده کینه در چون سپهر

جهانی ولی خاص پرور چون جان
بر حمت نشانی بجلال آیتی
ولی کوهر راستی را عدن
از و شیوه ز جمنها مریمی
چهار باد و عهد باد استوار
شسته پیر است زرین
سپه در رکابش روان خیل خیل
چو لختی سمندش نوز و بدست
شب آنجا دل از جام می شادست
در آنجا دامن نزل همود را
برود جناب آن کوارنده رود
سرور وی چون باغ گل تازه کرد
چو رود آن روان بخش صد زنده
از و جلد را خشک لب چون
باتش عذوبت در آنجاست
وزان جد دل از سیم تاب
در و ماهیان از صف پروری
کبود از وری جلد و ریج و تاب
شکن کی چون افغی از تاب قدر
وزنده رنگش چو در در شا
به باد چون نازکان در تنیز
هناده چو کردان پر خاشاک
بصورت یکی از در پیل زنگ
کف آورد بر لب چو مستان
بعطینان نمودار چون در بهار

۸۱
مخلص طبع و دودن پرور چون جان
بخلق از خدا لطف بیغایتی
ز بانی تهنیر و دل در سخن
ملک سیرتی در نسب آدمی
مسببنا و کیتی جز او شهر بار
روان ساخت بر لب بوسن جواب
چو در سایه ابر بارنده سیل
بچند آنکه مگر مکشش خاکشت
سحر باره با حافظ آباد خست
سیوم بر لب و زو بارگاه
که انچه اش فرستد در رود
لب در ابل آواز ه کرد
نمود از دست شده آن جبر جود
وزان رود نیل در ریج و تاب
چو شیرینی که با شکر آیت
چو آئینه کش نمایند در آب
نعمان چو از شیشه عکس پری
ولی نه هر ادب بهر بهر شد ناب
ولی افغی پوشش پرور چون هر
کو ارنده ابش چو دشنام یار
چو روی بتان سطح اولف خیز
صف موج او تیغ بر یکد کر
جبابش نمودار چشم بپیک
بغزندی برده از شیر جوش
با شوب آئینه خوی یار

باستانی از جای برکت خواهد
 چو موجش بدل شورش انگیزته
 از ویرانه‌های ویرانه‌ها
 عجب دجله سطح او و لیز
 بران دجله است و صفت نکا
 بلی بای بر جا چو بنیاد کوه
 بلی ز لب رود کاه گذار
 کمر بسته بر دجله سیم رنگ
 بسته زان کرده حشمت دست
 بلی بار بردوشش کاو زمی
 که کرکوه بروی مناید گذر
 چو عرض بلند ری و در بر زار
 چناندار از پیل خزانان میگردد
 بمنزل بریدن عنان تیز کرد
 چو شاد وادی چند طی در شمار
 ز فیض لب دجله موج آب
 چو اندیشه عیش در دل گرفت
 و می چند جام طرب نوش کرد
 که سوی رطل کران برد دست
 که از قول اشکران کرد حال
 که از دست بر مطربان در شاند
 رخ بزم را تانده چون باغ نوا
 و مادام در خوشه می‌میکش
 عرض تادمی باقی از روز بود
 زمان باد آفتاب در سر گذار
 سر موج او سپل را پیشه وار
 پروبال در میان رنجسته
 بکشتی ز سطحش گذر کرده باد
 چو پشته‌ای شاد بران موج گیر
 بلی بسته چون طاق ابروی
 چو سد سکنه سر اسر شکوه
 بیک کام به ناده پابر کنده
 ز صد استواری ز یک لحظه
 که در یکا بسته دست
 چنان تخته بستش از محکم
 ز پولاد پستی ندر و کمر
 که بشکند پشت ابله ز رار
 چو آب روان از خیابان گذر
 سم بار کی آتش انگیز کرد
 برود و بهت او فداش گذار
 بیاد آمدش در قوچ جام شراب
 بران ساحل رود و مترال گرفت
 نواهی عشرت فراموش کرد
 که از عشوه ساقیان کثرت
 که از چهره شادان و دید فال
 که از برج یا قوت کوه شاند
 بغار غولی حرج را دلخوار
 طرب را از و پایر همیشه زیاده
 می خرم مجلس او روز بود
 همه خیر بود و کسان شاد

هوا بود و در غایت اعتدال
چو شب شد جهان زنگ و دیگر گرفت
هوا تیره شد و خاست طوفان باد
روان گشت آب سیه پل پل
تو کفنی مصورت لم گرفت
تیره زن رعد بفرشت بال
و خوش از کین رخس تازی گرفت
شام هواست زان آن عباد
صف قطره باریده شد خیل خیل
از آن هوا رخت باران سنگ
قوی چرخ شد ابرامواج شست
بنا کرد بل گشت باران سنگ
سحاب سیه ترا لاله پرد از شد
دما دم ز آسب آن ترا لاله ریز
چو روی هوا ترا لاله زنگی گرفت
هوا طرح زد ترا لاله سنگ نیک
ز امیرش باد و باران و برق
سحاب سیه بود فیض نور
هر سوز سیل سپید و سپاه
بطعیان ز بس و شد حیره و
چو شکست پل شاه دریا گذار
چو بگشت با خیل زمان بران
بتمیز آن پل شتاب آوردند
برند آنچه از جبهه بتوان بکار
بیکهفت آن کار گرفت نور

۹۲
نیخور و چین روی آب از شمال
رمد از خوشی ناخوشی در گرفت
زمین لایزه بر کوه و دریا
پوشید روی هوا را به نیل
ره کوه پروازی اندر گرفت
بطبل پرواز به بر زد و دوال
چپ و راست شمشیر بازی گرفت
که تیر از کمان بد نمودی گذار
ز کوه بخاری فرو رخت سیل
دل لاله را کرد چون غنچه شک
ز ره کند و جوشن پوشید پست
شد آن قطر لاله سیل خدنگ
چو مرغ غار هوا بیضه انداز شد
زمین سیخ میسکند هر کر نی
دل لاله چون غنچه تنگی گرفت
شک شد از ترا لاله ریش سنگ
بخون چشم پند و یکشت غرق
کمی در عیر خیت کاهی بلور
گذر داشت بر مار چنان پراه
بیک حمله بنیاد پل کرده پست
بکشتی گذر کرد و زان رود بار
اشارت چنان شد که هم در زمان
رک سعی در پیچ و تاب آورد
سپه را دهنده از ره پل گذار
با سواد کی کردش کر عبور

چو آب بهت بر دلبستم به باغ
گذر زنده ننگهای دره
که در ملک کثیر حنیت مقام
مرآن چشمه این آب را منبع است
لبت و صف آن چشمه چون ترکتم
زمین را دمانیت بکشد و کام
تو کوئی که در بویه با صد خروش
بیالای او بسته از بهر زب
ز جوش چو اندازد کیر و لطر
سخن را تخمین سراید ضمیر
در خنده رنگش چو رخشان کرد
نظر آب کیر زده از تاب او
در و جوشش می چشم و چال
ز بهر بهیش پیکر آفتاب
ز چشمه دریاچه موج کیر
بدان عنق کز زورق چاه او
ز صافی کمرش در زیر آه
بر اطراف آن چشمه نیل رنگ
به کوشه صد خلوت قبله گاه
بسی غارهای اسل کال
جهاندار در عهد شهادت کی
بدل کرده این نیک نیت بکار
باز در بان چشمه سرمه زلی
کند قصر باغی در و آشکار
چو عهد خلافت بدو داد و

ز سر چشمه اش نیز کرم سراغ
حنین مسلح نماید کد اشش کری
یکی چشمه ساریت بر ناک نام
طلوع سبیلش از آن مطلق است
و مان چشمه آب کوثر کنم
از و آب جوشیده چون سیم غام
کد اشش کنان میزند سیم جوش
مشتن یکی حوضه و لفر پ
بود پست در پست یا پشته
که مساح دل نیست اندازه کیر
ز منتاب پیش فرو زنده تر
کم پیش یک تیره غراب
چه جوش معانی بحر خیال
بدیش چو عکس می نمود در آب
ز یک فرو زنده کوهر بندیر
سیر تیره بوسد کمر گاه او
نمایان ز درج بلورین حباب
عبادت سرانامیه سنگ
که ز نادر او بود در وی سپاه
بسی بقعه مسجد اهل حال
چو بگذشت بر وی باز او کی
که گرفت صتی باید از روزگار
که افتد بر و چشمه اسل دلی
که کوین از آن تا بود روزگار
و خاک کرده و نیک عهد بی پست

بنی

بنای بران چشمه بهنا و اساس
کنون باغ حنبت یکی آن دست
خوش چشمه کز چنین دوا و کر
بکشمیر آن جای آرام و کام
و می سپو رخ را ده عاشقان
کران چشمه چون آب کرد و سوا
بدین رود رسد مایه افزا شود
از آن مرزبانها حلاوت برند
بوصف ده روز عفران زار او
چو نزدیک کرد گفتش
کنم نقد مدحش بهنگام حرج

که باید همی عقل او در قیاس
شد و پاس باز آفتاب گشت
بدین پایه باید قبول نظر
یکی دستانیت پیو پر نام
کی هوش بر اسر کل زعفران
بر اطراف این رود ناید کنار
ز سر چشمی رسته دریا شود
از آن زعفرانها طراوت برند
نه بچم که دور است سنجار او
زبان تیز سازم بدر سفتش
بدرج در وصف کشیر و سرج

چو روز سه شنبه جهان پاوش
پیامد بر مناس منزل گرفت
بی چهره را مجلس افزو کرد
چو شد چارشنبه شد نامدار
سوی منزل پله نمود و دشت
همه ره در آن منزل خوش نمود
همه شیشه از کرد غم گرفت بود
کلی تازه روی و همیشه بهار
گذر کرده زان پیشه نبود شک
منه ب صفت شخص حسن بهر
وزان کل که بشکفته چون می بار
دو جدول رشک گرفت از هر کران
چو شد کرد در جوش آن کل نگاه

زرو و بهت را اند پر دی سپاه
سراجام آسایش دل گرفت
شبی را با سودگی روز کرد
چو لایق کرم رو شد سوار
و غایت بوم بر مرز بکرا گذشت
گذر بود بر پیشه و جوی و رود
کل ارغوان زنگ بشکفته بود
کیرش لقب سرخ چون روی پای
لبت در کرده تنبول نک
در آوره بیننده را در نظر
دور و بر اطراف آنجوی بار
یکی جدول سیم اندر میان
یکی چیده بر زو بطرف کلاه

پس آنکه بوسه و تاشگری
بتاراج کل استین بزدند
چپیند زان کل چنبره وارها
بسر هر که استخ کل تنگند
سپه چون شنیدند فرمان شاه
بیکدم بغل کل انب ارشد
ز کل و شش در راه شاه اوقفا
شهنشهران منزل آرام کرد
چو آمد شب چشمنه بروز
و کرباره بر خاک نامون گذار
مزد آن سبکسیر را نیز کام
دران ره که از سبزه پوشش لباس
پلاسی بجد آب و رنگ حسیر
کلی آتشین از درون و بیرون
بیو که چه از ناز و امان زده
بپوشش همین نکته بدرست
فروزان کلی چشم روشن کنی
سبق وارد رفیق بخشی عشق
زمین پر ز فیض و هوا ابرناک
طبعهای کل در ورق کستری
صفا با هم ابر همه شده
هواش چون ابر صفا طلب
شهنشهر چه و بد آن طلبها نغز
اشارت سوی جام و ساغر نو
بروی هوا دید و می پوش کرد

نگردند ز آیین فرمان پری
دو و سستی بختند و پیر بختند
بر بندند آیین دستارها
سمن وارد دستارشان از سر بختند
بتاراج کل برگرفتند راه
همه دست و دستار کلزار شد
چراخان کل در سپاه اوقفا
همه شب نشاط می و جام کرد
خدیو جبهه انداز کیتی فروز
کل بر نسیم صبا شد سوار
سوی سترگی کش ما بود نام
کلی بود خوش رنگش لباس
از و پریشان فلک نقش کبر
چو رخسار عشاق مارچ کون
برنگ آتش اندر گلستان زده
کرمی آمد از رنگ او بوی خون
درو هر یکی بوته چون گلبنی
درو دشت او در لباس عشق
رطوبت چکیدی ز اطراف خاک
سحاب از ترشح بافشان کری
وزان حسن کلهای کمی ده شده
درو دشت و صحرائی طلب
بطلب سانی برافروخت مغر
قدح ساقیان پیش برودند
طلب را بطلب هم آغوش کرد

سران سپه راز راه قیاس
ز خاصان صفی اصل اهل خاص را
کزین کرد و از باوه سر پر خست
زهر سوزدانشد و از پرورس
ز مغرب مطرب روان کشت آب
چو صاف قلع آب آتش فروز
قدح دور گرفت و ساقی خرام
هم آهنگ شد ساز عود و سرود
خروشید قوال اندک تر آتش
بیک لحظه بزمی شد اگر استه
یکی انجن طرح شد در گذار
چو از روز اوین پایی شد
بزدنوبتی برتسیر دوال
ز روینف خم بر فلک شد غریو
دبل زن بدان ستم طلب کونج
ز ستم بقیه دوم کر ماک
چو ساز سفر خوش باهنگ شد
جنیت طلب کرد کیتی بد
جهازدار در خانه زین نشست
روان کشت موکب وان در کجا
نشد افکنان از دوسو کنج ریز
بهد دست کوهرشان میشدند
چنین تا میرکل کشیدند خست
یکی حکم بود آن مقام درنگ
دران منزل اگر که خاص شد
در آورد و در چشم کوهر شناس
کز پسند هر مجلس خاص را
بهم بزمی خود ساز خست
برسم سرائی و را شگری
وزان آب کردید و لها کباب
نکسان جراحت زن و سیه بوز
چو کل دست بردست کردید جام
بهم و ترشیدند چون تار و پود
خروشیدن با هزاران خراش
بدان آب و رنگی که دل خواسته
که رونق پذیرفت از و صد بار
شمنه روان کرد مرکب شد
دوالی که مرغ هوا بخت بال
غریوی کران کوشش گرفت
که شد چرخ را سرفتی مغرور بوج
خز و را بلعند و در مغز پاک
بشاید کی رازمان تنگ شد
کشیدند پرند و را هوا ر
بصد زپ و تمکین و این نشست
روانی گرفتند کیر جواب
چو نیسان بریزش عیان کرده تر
چنان آب میشد چنان میشدند
شمنه ز خست اندر آمد تجت
که بدنام آن جلگه اسپید سنگ
ز نادی بروم رفاص شد

شب آنجا بسر رفت با جام کج
 شسته صبحی بدیدار صبح
 برآمد لب حرمی چون بهار
 و کرباره پوینده تیز خواست
 جنیت کشان باد پایی چو آب
 هنوزش برین کرم ناکرده جای
 چو در خانه زین نشین گرفت
 چو زین شاه را تحت اقبال شد
 خراش گرفت آن خزان ندو
 نه سروی که پندش باغ
 خرامنده سروی که بخش دست
 بدان ساز و آیین عنان کرده
 ره هزار آرزو سیب برید
 چو پاسی برقتن زمین کرد دست
 بدیدار منزل عنان تیز کرد
 بدان منزل آرام بگرفت و کام
 شب آنجا با سودگی روز کرد
 در آن شب چو سرسوی تدبیر بود
 چو روز آمد آن منزل دلنواز
 شتابنده را داد رفقا را
 بریدره تا پاسی از روز
 به چشمه طرح منزل فکند
 چو چشمه چشمی پراز نوز پاک
 کبودیش غالب چو چشم فلک
 بر روزی موی چو نقش حصیه

چو شد اشوب صبح کردون حرام
 برآورده و بوده در کار صبح
 رخ از می چو کنگار لب چو نثار
 سبک روح مرغی سحر خیز خواست
 کشیدند چون شعله در منظر آب
 شتابنده را پر برآمد زبانی
 بگاورها شد بریدن گرفت
 چنان کرد و سو باره را بال شد
 تدروی که بگفت او رسته سرو
 سر عیش توان کرد با صد چراغ
 چراغی که گیرد سر عیش دست
 زیر اندر شتابه چالاک دوست
 دما دم نویدی ز دل می شنید
 بدیدار شد منزل از دور دست
 جبین بگاور عرق ریز کرد
 که بود از غزینی که هیش نام
 چراغ طرب مجلس افروز کرد
 بدارنده شهر کا بل سپرد
 یکا ماند و ره پیش بگرفت باز
 یکی برق برد آسمان از یاد
 چو شد روز از گرمی آتش فروز
 که آب از لطافت مباحل فکند
 نیا لوده دامان آتش بجاک
 در وریک خشنده چون مردک
 و با وقت بختن به پناه شیر

دل افروزی چو نور نگاه
دران آب ز کلبه گشته روی
دران آب که غوطه خورد خلیل
عجب چشمت چه دریا بچش
دران ما بیان جلدوه کرشمه ال
جز پایش کرده جابر کنار
از ان هر یکی چون یکی کو لخت
بهر سنگما سایه افکن چو شاخ
تظرو تعجب در این شان
بهر دست بامهر و مریخ کبر
تا و بدان که از برکت باد
بدینان بود استیاز از سپهر
همه ساق کردن همه دوش سر
بهر دیک آن چشمه گرفت جای
شست چو آن چشمه این سایه
فرو داند از بار دین کام
دران آب روشن دمی نوش کرد
قصا را با طراف آن چشمه سا
چه کور و چه آهو چه رنگ و چه شیر
چو زان صید که رفت باشد شخ
اشارت چنان شد که مردان کار
بزم نمود خلق از کران تا کران
دگر ره جهاندار کردون ستیز
چو تاختیر که روز رخ نوز داد
کین آوران در شتاب آمدند

۹۵
دران آب بر نقش مانی چو
ز آئینه کردید زنگار شوی
بیالیدی بزم فیض او چون بهال
کل از صندل سوده و آب نوش
چو و طبع معنی چو در دل خیال
ببالای طوبی چو ریسه چار
سر از کوی بشکل درخت
دران سایه شس جهانی فراخ
ستون فلک ساق سیمین نشان
بدان زور بازو سر آورده
نکجه اندیشه را در کنار
بگردون مکن کوشد ایمان مبر
بترکیب هر یک سپهری دگر
بدان نمکین در آورده پای
همی کام و آرام را مایه دید
دران سایه آرام گرفت و کام
همه ماند کیهان فراموش کرد
ز هر بس مکیثت چه شکار
دران دشت مکیثت صنف دیر
شکار قمر غم بفریاد طرح
در آنندان صید که در حصار
گرفتند آن دشت را در میان
جنیت سوی صید که کرد تیز
بپیکر صیدی و دستور داد
چو سیما در اضطراب آوردند

فت و نذر صید آهو و رنگ
 بنیک لحظه از جنبش خاص و عام
 جهاندار زان صید کل کل شکفت
 بیاساقی آن آب نادره کل
 بن ده که در کرد محنت کم
 مهبی غشی به لای خم
 بران جشیان حلقه کردید تنگ
 یکی دست جوش اندر آمد بدم
 عباری که در دل بودش رفت
 که محبوب حشمت و جارب دل
 مهبی غشی به لای خم

دلا از ره فت به تاب روی
 در آشنائی با جل جلاله
 ز منی که سوسن به چونند سیر
 نسیمی درین باغ رنگین بهار
 چو در موج خیز جادوشت دری
 کرت کوشائی دهر و ز کار
 همین پذیرا کوهر کوشش کن
 نگارنده این معنبر سواد
 که چون خضر و از نقش زشتی گذشت
 ز آغوش شانه شکار
 شته از تکبیر دادن بر کن سحر
 ازین پس دایم سحر مایه بر باد
 همان فتنه انگیزش کام داشت
 شب و روز محنت بود ای خام
 جهاندار از وسینه نبوده ضا
 پدر که چه با او چو آئینه بود
 مدتش بصیر ای شته بود سیر
 همانی تبر عجب ابله فساد
 بصد و عده خرسندشان دشتی
 بجز این تا در جهان بی مجوی
 مزین و اندرین رده مرده سباد
 ز تعجب نیکمست نذار دگر یه
 بر جان و کل کیر الفت نه خار
 چنان زنی که رختی بس حل به
 مران تربیت رعینیت شمار
 زبان را ز پیش فراموش کن
 چنین کرواز روی تاریخ یاو
 بروزی که دشمن نشیند شت
 بزندان و ز پنجرش افتاد کار
 بجا که مذلت نشستن اسیر
 همان جانب فتنه بودش نگاه
 همان در سر اندیشه خام داشت
 نیزه کرد در فتنه کام
 چو آئینه صبح و او بر خلف
 دل تیره او پراز کیسه بود
 نیکشت در خاطرش یاد غیر
 روان ساختی تحقنای و داد
 بدل تخم هیدرشن کاشتی

سبب و روز اندیش این بود که
چنین با گروهی از باب شر
گروه سفیان بی محبت
صفتی بخت برشته نهاس
بتر و پرا و حمله کشند اسیر
چنین عهد شد بته کاندگار
بگیرند بر قتل خویش راه
ولی چون نیخواست پروردگار
جهاندار را حفظ حق یار بود
نشد مکر آن قوم کوته نظر
چو شد وقت کلان پروان
قصای یکی زبان صف نیزه رای
پیشان شد از وادی حاتم خویش
شکست اندران عهد و پیمان
همان لحظه روسوی درگاه کرد
پس آن حرف پوشیده را در
چو از نامه اش محرم آن راز
شنیدند چون کشت که ز را
با غار در خاطر این نقش بست
کنند کسر آن فرقه را دستگیر
بهرت نه جوی کش افتد نظر
بدل باز گفت اندران داوری
سپه روی در وحشت ورم
پایان کارش برین رفت
سه چاری که بودند اصل فساد

۸۶
ولی غافل از خواشش کرد کار
دست نه کوبان کوته نظر
همه در پی بلوت و در غور دست
که حق تنگ را اندازند پاس
شدند آتش از کشت خود بزرگ
بهنگام فرصت گذارند کار
نماند رخساره خود سیاه
که این نقش وارون نشیند کجا
ز اسب خلقش گممه ار بود
بدین دولت سرمدی کار کرد
برارند دستی که هرگز مباد
که فتنه ده بودند در فتنه پای
که میکرد یاد از سر انجام خویش
که نبودش آن عهد بس ناپسند
بخلو تکه محرمی راه کرد
ز اخلاص با محرم گفت
هماندم بعضی مقدس سازند
باندیش در شد ز مانی دراز
که آن مفسد از او آر و بدست
پس از یاد آر و بشیر و تیر
سیاست نماید ز دستی و کر
مبادا بهم در رفت لشکری
ز شفت کی تیغ بر هم نهند
که سرفتنه را در آر و ز پای
بهشکین پیداوشان حکم

پس در کلویشان بدرگاه خوانند
 چو در کجایشان کرد لختی نظر
 در اول بزنجیرشان کزده خاص
 قصاصشان کرد پیش این نهاد
 درین داورى حکم حکم قصاست
 نگارش کز این نگارین حریر
 که چون شد دران منزل بولک
 در کوچ زد داد جولان بسند
 دران باغ فرمود اگر استن
 چو شد مجلس عشرت ار است
 شهنشه پیران درآورده بار
 زهر کوشه پیران دیرینه سال
 چو سجیده شد نقد شاه بنهشی
 نثار افکنان کوهرشان شدند
 فت و مذچندان در تابناک
 فقیران دراز و زوخته فال
 همه بی زبان صاحب زر شدند
 تو گفتی دران روز پیش مدار
 تنی کیکی از جهان رخت برد
 چو زین بزم پروخت کیتی پنا
 شتابنده را باد رفتار کرد
 چو لختی توقف بر آتش فتاد
 عجب عرصه دید پرابک دور
 کوزمان بهر کوشه مست خرام
 ز کوران سر اسر زمین کشته کور
 پس از کردماشان سخت برانند
 بدانت کجایشان دند و شتر
 بشمشیرشان ساخت آخر خلص
 سزاسم برانسان که بایست داد
 بی هر کرا آن عمل این سزاست
 کند صفحه زمینان نگارشان بیز
 بر دخت از مندان روی خاک
 بباع و فاطمخ مترل کند
 بی وزن شمشیری کیی ابجن
 بدان آب و تابی که دل خواسته
 بسجیدینا کوهرش هوار
 گرفتند دور تر از و بفال
 بهر خوشاب و زرده ده
 بدستی دوستی زرفشان شدند
 که پوشیده شد زیروی روی خاک
 گرفتند کام دل از جاه و مال
 کدایان مغلس تو انگر شدند
 که میر بخت از چار جانب شار
 غن از ادا زاده و فقر مرد
 دگر باره مطلق عیان شد بر او
 و زان باد پارق را خوار کرد
 کذر بر یکی صید کاهش فتاد
 طرب کاه آهوجرا کاه و نک
 غزالان و شیران بهم کشته بام
 همه عرصه آهوجره دشت کور

نه از حسن آن صید که شکار گشت
 بدست و دل دیده صید گشت
 بشیران خود هم اشارت نمود
 کران دشت آهو برآرند و دود
 بیکدم فکندند چندان شکار
 که شد عصب صید که تنگ باد
 زمین پشته ها شد از آهو و کوه
 که هر پشته کوهی نمودی ز دور
 بسی از کران در آمد بکار
 بی چون هوا گرمی از حد برد
 چو زان شکاری فدا دانی
 و کینفس میباری بنود
 بران صید کار نوز بنود آید
 دلش چون از آن آزمایش گرفت
 ستانده داد سرعت چو دود
 چو کردید آسوده از قطع راه
 دران منزل از سروران سپا
 و زانجا پیش از قطع چنبرین مقام
 بارام دل گشت پر تو فکند
 دران کوه دامن بشین گرفت

چو آسوده کردید طرح شکار
 فکندند زان دامن کوه سار
 بسوی ظفر خان اشارت نمود
 که جمع آورد و هر چه وحشیت زود
 بزمان ظفر خان عاشق شکار
 در آورد آن کوه را در حصار
 بگرداندران کوه را در و دید
 یکی بآورد از آدم اندر کشید
 چو بر کوه و آهو میش در تنگ
 چو کردید آماده ساز شکار
 بر داکتی تزد کستی مدار
 شهنشاه و شهنزادگان کسیر
 بنمودند آهنگ کوه و دره
 و گرانم داران هم از یک کنار
 گرفتند پیرامن کوه سار

نخستین جهاندار چالاک است
 ببارید بر صید باران است
 چو جستی شستش خدایی تباب
 بصید افکنی کرچه خود کرم بود
 بسی آهوا کند از شست خویش
 بشنود کان پس نظر کرد راست
 نو آموز شیران دولت شکار
 بفرمود پس مان گذار آمدند
 چو پاست از شست تشن روز
 پردوید چون قدرت نشان
 بر یک بر او را و پایه داد
 چو شوزاد کان جهان را توان
 دیران بختن کشود چنگ
 بسی افکنند از پا به تیر
 کینی بدان چید کی ساختند
 جهاندار چون دید سنجارشان
 برایشان ببارید باران جود
 در روز کا فکند کیتی مدار
 چو قطع ره از روز یکس کرد
 فرود آمد از باره تیر کام
 چو رهناس بد منزل پیشکار
 چو صبح شکر خذد و ندان نمود
 شنیده فروشت مکان زخوا
 ز پیشیده رویان نمود آستیا
 پس انگاه بر صدر زین کرد جای

بصید افکنی تشن کرد شست
 بر تیر کرد آهوی را اسیر
 شدی صید از تاب شستش کباب
 خدکش کباب افکنی پی نمود
 جو بس کرد و دوسه بر شست خویش
 که دین بونبت دستبرد مفت
 بدان لطف کشند کشتش گذار
 به تیر و کان در شکار آمدند
 نمودند بس و حشر را تیره روز
 بسی آوزین کرد بر شست شان
 سبک توان کرمانه پرداد
 کمین او را زانگی نکیر ساخت
 فتادند و رجان آه و درنگ
 بسی تیر کردند شان دستگیر
 که از دشتیان کوه پر دختند
 بصید افکنان راه در فقرشان
 زویشان عیار کرد و رت زدود
 باقبال بر خانه زین قسار
 همه انجام منزل بر بشاکر
 باراکه شد مصیای کام
 چو اسوده کرد یک کیتی مدار
 در نور بروی کیتی کشود
 بیامد بفر بلند آفتاب
 تنی چند در جود سیر و شکار
 چو بر قلعه عاف ممت حمای

بدورش کردی ز ابل حجاب
ز ره کردی محسوسان دور بود
بدین عیش میرفت و میکرد صید
چو صیدی شدی زخمی از دست
چو وحشی که چون دید از دست
کوزنی ندیدش بالای زمین
غزالی بدو چشم روشن نکرد
هر بری ندیدش نهان سوی تیغ
چو آتش ز پیکان برآورد خنجر
بیک تیر گزشت زانوی زرد
در آن صید کرد وحشی جان بزر
دو آهوز یک ناوکش در شکار
جهان در جهان رنگ و بخت بود
زین بشکه از صید شد زیر باز
بصیدان در آن روز شور می
تنها چنان داد و بخت داد
چو دید بدخلوت نشین شرم
بصیدش که گشته آفرینستند
از آنجا که گشت آیین شان
همه بیکان جمله خوانان شدند
شمنه خود از رحم بودش سرشت
بفکند شمشیر و ترکش کشد
چو از باد پوسیده آمد فرو
بخیل و خدم جمله تقسیم کرد
چو روزی که عالم آفرین گشت

۸۸
چو با مهر سپارگان در حساب
کرد جلوه صد ماه ستور بود
باز او کا میچش ایند قید
ز روی بوسه ز دور بر پشت او
نشد رام و خون بریدن بخورد
که نهاده سرش او بر زمین
که از دور طوقش بگردان نکرد
که گرفت بر زهره خود در بیغ
کباب دل آهوان سوختنی
بهم دوختی چادر رنگ و دو کور
که از دست او دست خنجر بخورد
بجفتی زبان دو چشم از خنجر
که افتاده ده ده بیک تیر بود
بر آورد کا و زمین ز نه پارس
که صیاد نقدیر اکشت سپند
که نتوان بدانگونه صد شتر داد
کوته سخت در خون صیدت گم
هنوز اگر کشش دل نبرد آستند
جفا کفر محضت در دین شان
بزنهار آن بیزبانان شدند
چو آن دید از کف کماز آهشت
وز آنجا با که رو نهاد
هر آن صید گاه روز افکند
دل هرمان فارغ از بیم کرد
وز روزی که تیر کی سوز گشت

کل صبح فیض شکفتن گرفت
شمنه و کره بعزم شکا
بصید اندر آمد دران پهن دشت
بسی آبوی زنده بخیس کرد
چنان کرد بر صید راه کزین
روان کرد سیلی ز خون شکار
ز بس طایر روح پرواز داد
زمین گشت پوشیده از کوز و زور
شکاری بکام دل خویش کرد
چو شد فارغ از صید برفت راه
بیامد رخ از کرد و بخت شست
اشارت سوی ساقی و جام کرد
خرامده شد ساقی نیم بخت
جهانداران و جام کلکون گرفت
بروش و برش میل اغوش کرد
چو می خورد در غیت بر طرب نمود
نوازندگان چون جزیات بند
هر ساز سازنده دست برد
چو طبنوری از پرده آمد بران
چو قافونی آتش مظاہر بخت
چو نای لبی بر لب گرفت
چو جنگلی بنالش در آید و جنگ
چو عودی در اعوشش برفت
شمنه مشغولی کام و جام
یکی از جن گشت رونق پذیر

صبا کو هر غنچه شکفتن گرفت
چو شهاب ز شد بر تندرستی
غزال افکنان بر طوف میکند
بسی تیز آن زده دست کرد
که بر عاصیان صولت رستخیز
بران بار کردی بکشتی گذار
خورش زان تندر و ان بشتاب داد
ز بس گشته شد بر نفس راه تنگ
ز کام دل خویش هم پیش کرد
ز بختگر سوی آرا مگاه
ز آهوشی بخت چون شیر است
دل آگاه بختن کام کرد
چو لعل رخ خویش جامی بدست
چو گویم که از دست او چون گرفت
لبش بوسه داد و قدح برفت
که بی ساز می شمع می نور بود
سوی مجلس انس نشاندافتند
هر نغمه صدش در دل شد
ز خود هر کار برد ماورد باز
بتردستی از نغمه اش بخت
ز گرمی تبین روح رایت گرفت
تراوید خون در رک خار و سنگ
ز جان خاست آتش ز دل جایت
ز لطف هوا داد و پیوند شام
که چشم از تن منکشت سیر

در آن شب نیلود منکان بچوب
 بساز و بمی بود مجلس عز و ز
 چو صبح دل افروز بر زلفش
 زمان باکسایش دل غنود
 بز و بر کل آبی درخ تاز که کرد
 چو شد تاز و رو عزم جولان
 یکی را دور آورد پا در رکاب
 لنگه در سبک شد ز رفتن چو باد
 بهر حمله کاور و بر قطع و شست
 شهنش بران کوسن اگر بگیر
 بتجیل میراند تا مون نورد
 چو لختی بدین جا بکی زه برید
 چو ره طی شد از کوسن آمد بزیر
 شب آنجا بسر برد با کام و جام
 چو بر زد علم شعله خادوی
 چو آمد چو خورشید از آرمگاه
 عیار توقف زره دور کرد
 چو آن عت از نیکو می داشت
 اشک از روی او شعله بر زبوز
 ز دروازه چون راند کوسن
 ز شادی نمودند اسل دیار
 شهنش بصد مهر دل دوان
 بتجیل میراند کوسن چو آب
 چنین تا بدر کاه و الار سید
 فرو آمد از باره رتین کام
 که میزد و ب طش بر چناره آب
 ز دمان شب تاب پیا پیان روز
 جهان حسرو از شغل میکرد پس
 چو آسوده کرد و پیر ترکان کشود
 بجام دوس دفع حمیازه کرد
 ز هر جنیت کشیدند زود
 پس آنکه عنان رزم کردش چو آب
 روان مثال صاب کرد شد
 زمین در روز دید و اندر گشت
 جو بازی که کرد کبوتر بزیر
 بدانسان که بادش نمی یافت کرد
 شد از دود مسخر منزل بدید
 بچند آنکه کرد دیدار امیر
 ز کف تا دم صبح نهاد جام
 سر اوج دولت به نیک اختر غی
 در کبابه آتش عنان شد برآ
 توجه سوی شهر لاهور کرد
 بدولت رفیق اندر آمد بشهر
 کزان روی چشم بداندیش دور
 خرابی شد از راه دیگر برون
 پیا پیش طبعتهای کو هر کنار
 در لطف بروی بکشا و شان
 بزرگان شهرش دوان دوز
 بدولت سرای معمار سید
 شد آنگاه چون ماه منزل خرام

زهر آتش خلق باز آمدند
سبب اسود هر کس نما و نجویش
و کرد و ز کین سج زین کلاه
شهنشاه تخت دولت نشست
ز هر کشور آیندگان کا حجو
یکی سید از خاندان کرام
پدر بر پدر صاحب نام بود
بایران زمین داشت آرگاه
زاو لاشه نعمت افتاد بود
جلال نسیب یار داشت
بر سوزنشان سرافراز بود
همش دخت ایران شده اندر لری
مقتضای حوادث زدور زمان
بایران بر تلخ شد آب خورد
شهنشاه را گفته آمد بهند
بامید آن کا ندرین بارگاه
ز لطافت شاهنشاه کاسکار
دران روز توفیق دیدار یافت
بیامد زمین ادب بوسه داد
چو برداشت سرشک طالع نمود
بیامد و از روی تدبیر و رای
شهنشاه چو آن دید بنوختش
با نواع لطفش سزاوارست
ز روسیم دادش برون از شمار
چو چشم از زر و منصبش سیر کرد

براحت که خود فراز آمدند
بکا نشانه خود شد و جای خویش
بز دسر ز فیروز کون بارگاه
بگرد اندر شش شکر صیبت
بپای بریش نهادند رو
که سیل خلیل اللهش بود نام
نکونام و نیکو سر انجام بود
مثل بود در حشمت و مال و جاه
که در حلقه اولیاه شاه بود
پدر بر پدر در وقت و مقدار داشت
بدین نیت خاص مت از بود
همش صدر غرور بر بزم جای
کز آن چکس را نباشد ایمان
همی مشرب صاف او گشت در
بکشتی که ز کرد از آب سست
بدست او رونق کم کرده جاه
بر و باز شیرین شود روزگار
دران بار که دولت بار یافت
سر سجده بر خاک آن در نهاد
بشغل دعا و شتاب کشتود
یکایک رسوم عبادت بجای
سزا اموج عزت بر او بخش
ز اوقان و امثال ممتاز حشمت
بمصب هزاریش کرد اعتبار
پی رحتش حکم جاگیر کرد

در آن روز شهر زاد و کجا سگار
باضعاف منصب سراز شد
جهان خسروش بس نواز نمود
ز رو پیل و اسپش ز حد پیش داد
دگر سرور ازادران روز جاو
چو دلهما بدست و زبان کرد شاد
در آمد بجلو که خاص خویش
بخارغ دلی عشرت از سر گذشت
نظر سوی ساقی و دل سوی ساز
بش بکیر هم ترک ساعز نکرد
همه شب می نایب ز دنا بروز
چو شد صبح لحنی غنودن فرت
زمانی سپاسود و بیدار شد
بجام صبحی در آورد دست
چو شد رایت روز روشن بلند
بر آمد جهاندار دولت سوار
بمکانی خان اصف خطاب
چو نزد یک شد میزبان خست پیش
بیاپوسن شاه را در رفت و
همه رو بد پای چین در گرفت
در آوردش را با یوان خویش
بسی بر سرش کرد کوهنشار
در پیش کشمای لایق کشود
ز دیبای چینی و رومی بند
ز زلفیت پر کار صورت بکار

۹۰
نهر بر زمان حسرم نادر
برخ بر در و ولتش باز شد
بفرزندانش سخت نازش نمود
یکی عهدش را کردن خویش داد
بغیرند و داریا کیستی بیاه
خرامان بآرا که رو نهاد
می و ساز و مطرب طلب کرد پیش
چو شمع و کحل از تاب می در گذشت
بشب داد و پوز و زور از
بشب تا سحر یاد بستر نکرد
زدست یکی ساغر و افروز
ره استراحت نمودن فرت
لنیم سحر دید و شیار شد
خاری که در سر بنود شکست
بصبح شیرین شد از نو بخت
طلب کرد پوینده راه هوا
سوی منزل او رواند چو آب
بناید بر خاک ره روی خویش
هر آنجا که او پای این سر نهاد
زمین در زروسیم و کوه رگ
برافشاند بر پای شه جان خویش
بسی بر دایمن خدمت بکار
ز هر جنس ساز نفایس نمود
که افتد بهر تارشان دل به بند
که اندر نظر نمایدش بود و ناه

ز اسپان نازنی و سپان جنگ
ز چرخ کس کیزان ز بخت بوی
ز شمشیر پر جوهر آید
ز لعل و ز گوهر زیاقوت تاب
ز جیش مرد چه نوبه کهن
ز زینب آلات شایسته کار
ز آلات چینی بهر طرح و رنگ
ز هر چه آن بود در حساب و شمار
بیاورد و در پای خاقان کشید
یکی خانه پر شد ز لعل و کهر
ز بس جوان که بر روی هم چیده
یکی عرصه پر شد ز سپان جنگ
شنش بران خفنا می گفت
بخشید باقی بصاحب سری
بحالش که ممای شایسته کرد
عنان سوی خلوت که خاص فیت
قصا را بهما روز با صد نوید
ز کجرات آمد فرستاده
یکی تخت آورد نزدیک شاه
بدیجی در آن تخت را دواجی
شهنش جوان درج را سرشاد
ز یک قطعه لعل انکشتی
در خشان سپیلی بنیک آخری
بش کرده از غیرت آب نیک
بروز و زنده از نور و تاب

ز کرجی غلامان خوش آب نیک
کل سرخ را داده بخت زردی
که گفتی ز بانیت در کام مار
زالس ز خشنده چون افنا
ز مر جان و جند و عقیق و مین
چه ساده چه نفیسین چه کوهر لقا
چه جنس خطا و چه جنس نیک
برای چنین روزی آمد بکار
چو پرداخت زان تخت جان کشید
در خانه از خفنا کس و کر
زمین زیر پاسبان پوشیده شد
یکی صحن میدان ز نور و رنگ
پذیرای لعلی دوار زنده گشت
بروشد در معربانی کشتی
وز انجار را بخت کستی نور و
سوی منزل راحت خود گشت
ز ره قاصد مرتضی خان رسید
قدیم بر سر باد بنیاده
کز آن شد رخ شاه رخشان چو
که ناکه کرد و چو کل دست سای
نظر بر یکی شجر عیش فتاد
عیان شد فرو زنده چون شری
که انکشتی برده از شری
دل زهره چون حلقه خوشنیک
نشره چرخ با پنجره آفتاب

بخود ما و ناز که شمع شبست
عجب خاتمی قسیمتی تر ز جان
ز شمع خرد نو بخشنده تر
باب و بزرگ آتش و نفوذ
سلیمان با ختر سر افراختی
فروزان چراغ از دوش خجل
چو پسنده بر دینش میدوید
از ان جای پوسنه درشت داشت
فروزان چراغی ز یکدانه لعل
بزمی بی شیر پستان نار
ز درج بلورین ز آب و تاب
جهانداران آن تحفه چون کلفت
بشغولی کف دلنوا ز
شب و روز با او بختار بود
نمیداد دل کش کز درد زودست
کمش محو آفتاب درشت داشت
کمی میکردش چو جان در کنار
کمی میکردش چو پتان نار
چو معشوق از دتاب می داشت
وستاده را که بختین بسی
چو شد زان وستاده خسته
یکی تحفه و نفوذش بهت
چنان دان که از کعبه بجای فیض
شریفی ز اشرف عالی بنار
مکرر فتنه از لباس حرم

91
شب و روز را شمع این گوشت
کمن لنگ میدان و شمش زبان
ز برق سعادوت درخشنده تر
بگو هر چراغ شب و شمع روز
کرا ز جنس این خاتمی داشتی
کل دست نشا بنشده و شمع دل
ز تاب نظر آب از و میچکید
که هم چکیدن ز انکشت داشت
نکین لعل و طوق بکین خانه لعل
ببرابی لعل نوشین یار
فروزنده چون چشم ملی را
بسی آفرین بر فروشنده کفت
ز هر شنبلیله از آمدن سروان
تو کفنی لب لعل و لیدار بود
که بس کرده بودش بخاطر
کمش چون بنزین انکشت داشت
کمی میکردش چو کل در کنار
کمی میکردش چو لبهای
که از لعل و بر صبور می داشت
فروتنده را خود چو یکدی کسی
فروتنده و دیگر آمد ز راه
که باز از آن تحفه را بر شکست
مقام سعادت و ماوای فیض
بسیوی جوان خسرو نامدار
که دلهما فدا باد و جانهاش هم

بدست فرستاده داده بود
شمنه چنان تخته سر باز کرد
ز شادی خشن چون کلفت
پرسیده چون تاج بر سر نهاد
رسانده تخته را شاه او کرد
فرستاده را در پیاده او ساز
ز یک لک فزون از مرغی نیست
ز خوش اعتقادیش دل کرد شاه
چو نوبت زن خشن به دول
برافراخت شاه منته قدر دان
سرشکر از دستداریش کرد
بندش بسی ملک نمود یار
ز ملکان یکی نیمه تیرش بداد
چه او قابل لطف بسیار بود
پدر بر پدر بود با اسپ و جاهد
دل و دست طبع کمریز داشت
ز شایستگی شاه کردن فواز
ز ترخانان مثل او کوهری
بر اندر دولت و جاه بود
پاییده در دولت چهار
بسال شش آلوده جاهد شد
حق و سایه حق از دشت باد
بیکشنبه آن روز خاطر فروز
جهاندار سیار دولت شکار
بعزم ره اگر با صد امید

برسم بزرگ فرستاده بود
دلش بال میشد و پرواز کرد
جینش چو کلهای خندان شکفت
خوش آن سرز انگونه نهد نهاد
ز قید پریشانی آزاد کرد
فرستاده بس تخته و لنواز
سرغش از کلفت فرست
که جاها بقتله بان این اعتقاد
بطیل آشنا کرد و برخواست فال
سر میرزا غازی از وفدان
بمنصب به دو هزارش کرد
بفرز و بر تنه اش قندمار
بصد شفقت دیگرش کرد شاه
بزرگ و خردمند و شیار بود
نشینده بسند و کتیه گاه
بجز سکه و خطبه هر چیز داشت
بفرزندیش داده بود امتیاز
یاورده بود آسمان دیگری
ولی حیف بس رشته کوتاه بود
بکم مدتی بسته زین عرصه بار
به نعم فدا می شهن شاه شد
حق نعمتش سبزه را یاد باد
که با قدر او نیست در غمت زور
که چون نمه بیکجای زو قرار
ز لاهور مرکب بصر کشید

برآمد خرومشیدن کره ماه
چو در کار راهور رسید دید هیچ
منزاد را و خلعتی ساز کرد
به پایش منزل آمد چو ماه
چنین تا برو و نکودر رسید
بلی بود با آبش ریش لطیف
گذشت از پیل و بزل آبشار
چو بر منزل با صفا دید زود
که شک اندر آغوش آن آبشار
که اهل تودو چو آبشار رسد
بفرمود استاد صفت نگار
شمنه شاه لختی در آن تخت داشت
نظر از آن نمودار آب و تاب
بدیکر مکان بمنزل آرای گشت
چو صبح دو شبیه علم بر فراشت
کشیدند جولانی نرم کرد
بدان ره فرود اندر آورد پاک
بمنزل بریدن بکسخت کام
شمنه بران بوبری رنج بدیم
در آشنای ره صید کر میشه
بشه گفت صید بیت در رکاب
بجای کران صید را الفست
دو بر من چون از دمای دترم
دو بر من غنمه برسان ابر
دمان پر ز خنجر چو میدان جنگ

۹۲
شمنه بخش اندر آورد پاک
سپردش بجان مسلمان طبع
وز انجا چو شهباز پرواز کرد
نیکشت آسوده از قطع راه
بدان آب با جان با بر رسید
حزین افتاد شمر را بطبع لطف
زمانی توقف نمود خستیار
بمیر عمارت اشارت نمود
یکی باغ طرح افکند چون بهار
بز سپاهی آن مکان وارد شد
همان طرحی نمود اشکار
نکاهی و عمت بران میکشت
چو برده شت بنهاد پا در رکاب
دران سرزمین عشرت افزای
شمنه برفتن توچه گشت
که سیرش نیار و زمین را بدر
نگاه و چو باد اندر آمد ز جاک
کجا کبک تا یاد کیر و خنجر
تن آسوده چون بوی گل بر نسیم
بر انجخت از خاطر اندیشه
سزد که شمنه نماید شکار
که در گاه کرنا و پانی پست
ز و ماهه تا زمان و نازان بهم
که از سهمشان موسی ریزد نرب
که و برده ناخن ز خار ننگ

سرو صورت دیو زان در پ
 بهر چرخه باج خنجر بچنگ
 به پیکر فضا کرده پرست تنگ
 دو چشم ز دو مشعل فرو زنده تر
 خراسنده در پیشه عزان ز کین
 وزان زخم سایه بی خست یار
 رفته عیان بر تن پر شکوه
 کشایند هر که دمان سپهر شیر
 بدندان بایند آهن ز بون
 بخت ز جنگال چون هر بر
 نشیند چون صید را در کین
 مرغ هوا بر جبهه انداز زمین
 ز دندان بتیغ اندر آگه کام
 ز قهر خدای سیکلی رنجسته
 بختیاز چون کشایند کام
 چو باران از مایه زور
 گریسته چو آهنگ جنگ آوند
 نمیرند از شیر مردان گریز
 دران پیشه ره بر صبا بسته اند
 شب و روز نشان جمله گریست
 از ایشان رسد هر دواز گزند
 تو کوی که ترکان زور آورند
 گزاشه نشان رهرو از اناه
 هماندار عادل جزان داری
 بران شد که اگر کسی نه چون بخردن

اجل بی تکلف بچندان مهیب
 بر حمله حاجت کن صد تنگ
 بهیست ز روی اجل برده رنگ
 دم از شعله بر بوق سوزنده تر
 ز دم تازیانه زمان بر زمین
 زمین جرون طغ را را بهوار
 چو ابر پریشان بر اطراف کوه
 برده کوفه به نگر وند سیر
 بچنگ از رک سنگ ریزند خون
 فرو و آورند از هوا لخت ابر
 مانند جبهه بر زمین
 چو بر به پیک از خشم کین
 که دیدست صد تیغ در یک نام
 ز کلاک اجل شکلی انگیخته
 شود کاشان از دمار ایام
 بشیر سپهر اندر آوند شور
 سر زنده پیلان بچنگ آورند
 که نازند بر چنگ و دندان نیز
 پرو بال مرغ هوا بسته اند
 زویرند کرکان آن رهگذار
 وز آسایش کشته آن راه بند
 نه میرند دزدان غارتگر ند
 دید پا دشته دور بنود ز راه
 شد اگر ستم دید عذر آوری
 کند رفع بیداد و دفع دوان

همان لحظه بر تخت پستی
اشکرت چنان شد بابل ستیز
بهرمان دلیران ارستی کمان
چو شد بدوان خط بر کار تنگ
بهر خاشک کردند آهنگ سیل
شهنشاه چو دید آن سکا شکست
زبان آتشین کرد مار سپید
سیه مار از آفتابش آمد بگوش
سوی آن دوان مهره انداخت
دویر از یکی زخم کشید پست
زدند از جگر غصه هر صد سان
مگر بود دست جهاندار ابر
هزار آن سرین بر چنین شهنشاه
همانکه رستم چنین دستبرد
خدا یا بظف این جهاندار را
بسی سال امین مدار از گزند
دلش بادمان دارد و طبعش جوان
ز تن ضعف و بیماریش دور داد
بلکش مده راه بدخواه را
کسی کش بخوابد بستی محو
چو بر سال عرش فزانی شمار
بصد نینم راضی از سال او
همش یک افروده و هم شتم
کز امینان شهنشاه در هیچ عهد
جوان و دولتی مثل او بر سر

۹۳
پذیرفت و شد مستعد شکار
دوازده بخت نذر راه گریز
گرفت نهاد از در میان
شد نواز دوسه حمله اورچنگ
که بودند در پست جنگ سیل
تفک اندر آورد بر روی چنگ
ببار سیه بر منوی و سیه
بر آورد چون دیو غران خوش
برین زد که از او از ان در گذشت
فتا و نواز پای سجون دست
زمانی طپیدند و او اند جان
که بستند زیک ناله جان دویر
کز نینان دو غفرت سازد شکار
پایان ز دور باز و نکرد و ببرد
بر انده عزم بسیار را
سرش تاجور باد و بختش بلند
کین آشنا با بهارش خزان
چراغ دلش جنت با نور داد
بخواه او چاه کن راه را
چه از جنس لشکر چه از صف شاه
اگر صد هزاران نباشد هزار
نظم بر هزارم باقبال او
بفرای عزم او نیز هم
ره تخت بگرفت پویان ز مبد
نمید پذیرست کردون سپ

کز افنیب و رده ام در خیال
 خدا یا کل دولتش تازه دار
 ز سر سبزیش عالمی بنا و کن
 در صحت ارشش جبت بر کشای
 که خم گشت زین غم قدر استم
 قوی که از نیت خاص من
 بمن مهربان سازش ای دادگر
 که جزوی ندارم در آفاق کس
 کلید طمسه ساز بشیر او
 برو هفت کشور مسلم بدار
 بکشور کشای دلش کرم دار
 پناه شهان ساز و رکاه او
 بتوفیق خود بمنانیش ده
 سرکشان در پیش پست ساز
 چو از هر چه او را دوی سر به
 بتوفیق هر فتح جنیش ده
 ز جان و تنش حشیم بدو ربا د
 بدین می کنیم ختم طالب د عاش
 جهان مجلسی باد زینکین چو باغ
 چراغی که بخشد ز دولت فروغ
 چو صبح از افق کوفت طبل ریل
 خود و جمله شهزادای عظام
 چو لختی سیم بار کی راه سود
 همه شب شهنشا به ناز و کام
 چو شد راست مسجد مشکمار

بت ریج آدم نکر تا بحال
 بدحش مرا بیل آواره دار
 مرا از حبس کز خاری آزاد کن
 برویش که چون سرو ماند بجا
 بتن کاست و من نجان کاستم
 برو نیک ظاهر کن اخلاص من
 و کر هست هم مهربان پشتر
 خدا دارم انکه شهنشا به لب
 در آور حبس از بتخیر او
 فرونش ز عالم بعالم بدار
 عنان ظفر و کیفش بزم دار
 همه کارها کن بد لحاظ او
 همه داد و ده زندگانش ده
 بتخیر نکش قوی دست ساز
 عیش و هم لذت عمر ده
 توانایی و تندرستیش ده
 دل روشنش حشیم بوز باد
 که یارب بر آید همه مد عاش
 مجلس شهنشا به عا دل چراغ
 رساند بصبح قیامت فروغ
 برون راند مکر بربای نیل
 ازان و جلگه شتند ساحل خرام
 شد ار انکه ساحل کام رود
 بعیش از لب کامه گرفت کام
 جهانزار بر بار کی شد سوار

هشتابنده شب بدینها تیر کرد
 بکرمی عنان آتش انگیز کرد
 بهر ای طالع رهسنگی
 دو منزل در آورده در زیر پای
 سم پوشش چون ره باد زد
 سر آفریده بر دولت آباد زد
 سه شبه در آن منزل نیکام
 عنان داد از دست و گرفت کام
 بدین فجر کجای شب آرام خست
 سر دولت آباد را بر موخت
 چو شد رایت چار شنبه بلند
 کشیدند بترنگ و بور و سمند
 برخش اندر آمد نه نامدار
 چو بازی که بر کبک کرد سوار
 خرامنده را کرد چاکبک عنان
 سوی دلکش باغ سردار خان
 ز دروازه آن دل افروز باغ
 که مستی کند از نسیمش دماغ
 در آمد بچشم دلی چون بهار
 گلش سجده برد از سر شاخسار
 نیش بر اندام شد شکای
 بغلطید آب روانش بیای
 سسی سوزان دار جندی گرفت
 ز پا پوشش سر بلندی گرفت
 چو دید آنجنای ایام و کام
 فرو آمد از باره خوشخام
 بقصری کرد در صحن آن باغ بود
 که از رفتش لامکان داغ بود
 بیامد چو خورشید منزل گرفت
 تنای صدم کام در دل گرفت
 شد از چشم حمت بران جلوه گاه
 نواز شکری شش جبت از نگاه
 در دیده زهره فوسف باز داشت
 نظر همچو شایین پرواز داشت
 بنا که ز تو یکی آن بوستان
 یکی معبد جوکیان شد عیان
 مکانی در آن جوکیان مقام
 عبادت کور کور کترش نام
 چو شد دید آن معبد از دور دست
 مآثای آنرا بدل معشیت
 ازین دور که شاید در آن کهنه دید
 بصاحب دلی بر جود ز اهل سیر
 کرپان اهل بدست آورد
 وز در صف غم شکست آورد
 بدین قصه شایسته ماجوی
 چنان سوی آن معبد آورد روی
 چو از دور آمد تحقیق حال
 هوس خانه دید بر قتل و قبال
 مقامی ز نور و صفافت پاک
 هوای کسبش کز آن تر خاک

چو معبد کهن دخمه بر هر اس
درو برک بجا صلی ساخت
صف بگیان هر طرف گزده جای
کردی همه پر و جمل خویش
شرارت ز سیاهی شان در ظهور
بر همه نئی چند بس هولناک
همه برک تنزه بر بنوده ساز
بطاهر چو رو باه سالوس دوست
بغرق از بی رونق کار خویش
بدن پرورش داده از پوست و
چو غولان پیغوله در خون دلیر
همه مایه مرک تر تیب ده
نه بار تک فقر اشنا رویش
نه از حال عشق آکا هی
در ایشان نه اهل دلی نیم هم
نه سوزی که دل را بدر آورد
سکائی که چون لقمه غارت کنند
دوانی که چون دیو بازی کنند
چو بر اسب سهوت گذارند
زافیه نشان جمله در سر جنون
گره چون برابروی رشت کنند
که ایامی فلک شده در شهر شور
در میان سگان کی بر دیوی حال
کی این فرقه را حال حاصل شود
چو شامنه آن کج و نمک

ز فتنه سبیل ز کفر شل اسب
بساط تبه کاری انداخت
نه اندیشه از خود نه شرم از خدا
نه مذمت ملت نه آیین کیش
بهر سنگها از ره جنبه دور
بجاک تر آلوده چون خر بجاک
چو میمون بز ریش و ناخن دواز
ولی کرک درنده در زیر پوست
ز سو کرده سامان دستار خویش
بصید چشم و دل کشته مبهوت
همه عقرب افسانه مار کس
همه داروی بهیشتی در گره
نه از کلشن معرفت بویش
نه از درد و رخسار و کاهی
چو کا و و چو خز جمله اهل شکم
نه دردی که چشمن بگرد آورد
بقصص همه و جزا شانت کنند
بزدل و دانا بوسه بازی کنند
کشاید بر ماده غولان کین
ز بکا بشان دیده چون طاس
بشتی ز دیوار خشت فلک کنند
کران دست زاری که از پوست
کجا چشم این کجا روی حال
بهر کجا فیض مار زل شود
بز و نشت آن کم عیاران

نداد از غضبشان ره گشت کو
 وز اینجا بگرانگه گشت باز
 چو شد اختر خست بنه عیان
 وز اینجا چو ز صبح آید تیغ
 سبک در علی مسجد ارام کرد
 چو شب شد ز کردن که مار چ
 بروزانه با کام سارش نمود
 دران منزل آسود و ساغشید
 قضا را در ازو ز غرمت نواز
 می و میوه و شاد و کل رسید
 شهنشه دران کالج غرمت بساط
 سه شنبه دوم روز ماه صفر
 بکبک خزان در آورد پای
 خرامنده آهنگ جولان رفت
 جهاندار لحنی تک و تاز کرد
 عنان باره تیز گت را نمود
 بران ساجل رود منزل رفت
 چو شد موکب چار شنبه پدید
 شهنشه عنان شعله تا شیر کرد
 بره نیت عیش در دل گرفت
 دران منزل از سروران سپاه
 ز کرد و نشان پایه بالارساند
 چو شد آن سه شنبه پدید
 دگر باره بر باد پا شد سوار
 صبا سیر را کرد چاکب خزام

۹۵
 در ایشان چو تو فنیق برهت رو
 طرب ساز کردید و عشرت نواز
 بجز و دهنمود موکب روان
 ز خنیر کز کرد چون تند تیغ
 همه روزگار می و جام کرد
 کز کرد و نمودش آن رنج سچ
 غریب استیا نواز ازش نمود
 عود سرب طرب شک در بر کشید
 ز کابل در بر لهما گشت باز
 ز هر جنس برک تجل رسید
 بهر بر روزی دوی در شط
 بز و فال آرا مگاه دگر
 برانکجنت همچون عقابش ز جای
 سبک و حی مرغ بران رفت
 ره دیگر از کله ساز کرد
 سبک تا کناری کی ژرف رود
 همه روز کام خود از وی رفت
 امیر اخرا آمد جنیت کشید
 بروزانه آهنگ شب بکمر کرد
 چو طی شد بهر حباب منزل رفت
 تنی چند را پایه افزود و جاه
 سر قدرشان بر شایر ساند
 جهاندار موکب بصر اکتید
 چو خورشید تا بنده بر کو بهار
 بباعی که بدشهر آید بزم

همه ره نشا را فکندان راهوار
 چنین تا باغ اندر آمد چو سرو
 چو طاق و شش آرا میخ باغ کرد
 فرو دادند از باره تینه کام
 بر روز تندر و ان سر و دی راند
 دمی کرد گلشن لقا پوی کرد
 پیامد شستان و وزی گفت
 بر آتش دران باغ خاطر فروز
 چو ریحان شب شد تاراج روز
 بیار است جشنی چو رنگین بهار
 بر این خیم کعبه زد بر سر
 سر از آبیای سریر از دست
 نشستند فرمان بران جای
 می آمد مجلس چو پوش چرخ
 خردمند ساقی چو طاق و دست
 تندر و صراحی بر افراخت سر
 بی شست باغبان شکر
 پراز سرو شد با بر آبی سبز
 ز خوان زرد و سفید ز رنگار
 ز نقل و کرک عود تلخی گرفت
 ز بس از خود میوه کرد آشکار
 بر آتش گرفت از گران تا گران
 کباب از بر آتش دلفروز
 بهران مرغ کور چین بد جوشش
 ز سوز و درون و بیرون شد تندر
 همه انداختند در آب
 بزرگ اندر شش بوستانی تندر
 تندر و ان فرو و ساداع کرد
 پیاده چو گل کشت گلشن خرام
 حیایا تپاندا رودی رساند
 پس آنکه بار آمد روی کرد
 طرب سازی و خضم سوزنی کرد
 شب عبیرین زلف را کرد روز
 کل صبح کردید مجلس روز
 ز ما صان تنی چند کرد خستیا
 تن اگر است بر جامهای حیر
 اثرت کنان دوا حکم نشنست
 بدانان غرت در آورده
 چراغی که زد بوی کل بر دماغ
 می سپو خون کبوتر بدست
 بر دختر رز چو طاق و دست
 بر دهنده چون شاه کبک دی
 حینا بان مجلس زمیای سبز
 بر افروخت مجلس چو روی بهار
 همه جای نقش بلندگی گرفت
 زمین خم شده از بار نارنج و نار
 کوزن از کفل ناله آموزان
 بکوشش اندر افکند آواز شور
 بکوزن از آتش بر آورد جوش
 سرانید بر باب زن بر سر

تفت شعله اش کرد کرم فیتان
ز بس کبک بمل نالیه زار
چو سر باشد از باد نایب کرم
جوانی و شوخی بهم یار شد
طبیعت در چاکلی باز کرد
بکرم دوران عشرت افزور رز
شمنه جوان دید آمد بران
بفرمودگان که چستند و نیز
جوانان بفرموده شهر یار
بجتن چو برق دمان آمدند
بختند یک یک چو ناوک شست
ترو سچ تن چست پاد کزار
چو زان هر چون برق جتن رفت
پس انکه برافروخت چون کل دماغ
پساده چو سه و سه در سرام
همه روز با عشرت و ناز گشت
شبتان آن باغ را نور داد
شنیدم که نشیند هرگز تنی
بتردیک آن باغ همچون چسب
شمنه بران قطعه از شست
خوش آمد چشمتان جلوه گاه
بتدیر تعمیر بشتا فتنش
خست از طریق کرم کتری
بهاداد و بادوی عطف یار کرد
پس انکه بران صحن تربت شست

زبان یافت از آتش نیربان
زبان بند شد عذایب سار
بساط دلب در نور دیدم
بهمو و لعب دل نزار شد
سبک دخی انک پر واز کرد
روان جدولی عسره ض او چاکر
که چاکر تانرا کند استخوان
بلکانه زان نمه گیرند خینه
کرم بند ما ساختند استوار
دلی حمله عاجسه دران آمدند
وزان نر کیکن نیارست حبت
بغیر از جهاندار توفیق یار
بارام ملحق نشستن گرفت
خرامید در ساحت هفت باغ
ازان هفت کزدار بگرفت کام
چو شب شد بار انکه باز گشت
بگل قابی از آب انکور داد
بکابل زمین انچنان کلشنی
زمین بار د بود و روزه باغ
چو از مردمی تخم نظاره گشت
کران دیده میکرد مدقه نگاه
که شایسته تربت فتنش
شد آن قطعه خاک را شستی
بامضاف صاحب زمین کار کرد
بزو طرح باغی چو خرم بهشت

روان کرد پای دران صحن باغ
مژگان چمن را ز بس احترام
نگارنده بانوک مشکین قلم
کوتاه نور دین شاه کیستی پناه
همان اولین گلشنش جای بود
دران گلستان بود صحبت کرن
جهاندار در اجتن بود شمع
عزیزان آن کشور و آن دیار
چرا بنای مذمب چه اصحاب کیش
ز یکسو نوا بود رقص و خروش
کمی کف برون چون چنان است
کمی بخت علم و جدل های غصه
کمی جنگ آفتاب و زوادی
شمنت ده کلچین اطوارشان
برایشان در محبت کرده باز
کمی شان ز لب شهوار پاش
کمی داده تشریفشان دست بست
چو کیبار شد کارسان خسته
نظر برادر سخنان کی شست
بفرمود تا خازنان بسیرین
بدانان پرویتیم فقیر و یتیم
شوند از کرم کرم و کارزار
پس انکه میان دو عادی حیار
فرخ بخش این سایه بخش آن در
بفرمود سکنی ز لوح رخام

چشند کی چون فروزان چراغ
ملفوظ در می عالم اگر ایام
سخن زین نظم سینما ید رقم
بکابل زمین داشت آرا مگاه
مقام طرب شهر گرای بود
بدانش پروان کابل زمین
بگردش عزیزان چو پروانه جمع
شب و روز بود مذمت گذار
چار باب مساو و دستار و ریش
زدیک طرف و یک بغرا چو شش
کمی رقص ملا و طنای دست
کمی در طبع سخن پای نغمه
کمی حزن ریش رفتن بیاد
قاسم اگر کار و کردارشان
بصد لطفشان کشته خاطر نوا
که از کف دم ریزد وینار پاش
که از جام ترفیضان کرده است
معماتان جمله پروانه
عنان کرم را سوسن زرم شاد
ببارند مانند بارنده میخ
بشبهای آینه باران سیم
برآرد از شکستگی و مار
که دارند نام از شهر کما مکار
و و طوطی سر آوردن در یکدگر
که باشد فروزنده چون غم

بصنعت نمایند نصب استوار
نگارنده نام خدیو زمان
بر روی در صبا جان قلم
کزین پس معانت کابل زجاج
ز اولاد و اسل خیر و ثواب
هر انکو که این رسم نارد بکار
چو نوبت زن بخشنه زدوش
شسته رسته شهر کابل گرفت
در آمد چو خورشید تابان بشد
ز فیض قدوش همه شهر و کوی
چنان کابل از مقدش یافت نور
چو آسوده گردید از پنج راه
خنتین بران صفت سنگت
گذر کرد و او روش اندر نظر
همانایک ضلع آن صفت شاه
بظرف دامن می بنا کرده بود
بران صفت آنکه بسی یاد کار
ز سالی بتاید بموده یاد
جهاندار چون نقش آن کار دیو
بفرمود با او ستودان کار
مقابل یکی نقش پرداختند
بدانگونه حوضی نمودند ساز
هم ایشان بران صفت ساوه
چو شد کار آن صفت پر دخته
بدولت جهاندار فرخنده کیش

۹۰
پس آنکه بکاک جواهر نگار
بیکروی او تا بصا حقت رسان
نمایند این نقش نیکو قسم
چنان کز رسوم زکات و خراج
ز امروز تا صبح یوم الحاق
شود بوتر لعنت کرد کار
ز دوازده طبل فروزی خود بکوش
برو بوم را جلودر کل گرفت
ز نور خود آن شهر را داد بهر
به پوشید پیرایه رنگ و بوی
که ز دستنگ و طعنه بر بلور
عنان کرد چاکبهر سیرگاه
که بر تخت او شاه یار پشت
بسجید اندازد اش سر بر سر
مدور یکی حوض پر شکل ماه
وزان جام جم باد ما خورده بود
بفرمود اسم مبارک نگار
بران لوح سیمین بشکین سود
در اوقات سرینه ساز دارد دید
نمودند صنعت کربی اشکار
نمودند بران صفت ساختند
که از هم خروشان نکرد امتیاز
نمودند نام شهنشاه نگار
بسازی که نماید چنان ساخته
مرآن صفت را ساخت او رنگ

یکی روز کان بهترین روز بود
برآمد بران تخت سوخت شاد
بفرمود که آید آتش برشت
دویدند فرمان بران چو حور
بفرمود می در قلع ریختند
تختین خود آن باده را نوش کرد
چو کیفیت آن می از لب فرود
خرامنده شد ساقی می کار
بر پایش می بالید دست
عیان شد چو بر استین ریختن
قدح کرد بر نیز آورد پیش
دران دور خوشتر ز عهد بهار
بهر لب بخت یحیی رساند
چنان کرم سنگا مهر را بر خست
چو مطرب ز ساقی برید آنچه دید
چنان آتش نعمه را نیز کرد
معنی چو آشوب مطرب بهید
زمان را ز دست می بالید کوش
بدان نازکی پرده ساز کرد
یکی مجلس از ساز و عجمی گشت کرم
مرتب یکی بزم شد چون عروس
چو در دل خیالش مصور گفتم
شهنشاه دران بزم دریا نمود
سرازا با نازده افسه و دجا
فرود ما یکا ز اتم از کف نهشت

جبین نطقه عالم افزون بود
سرازان سرافراز را بار داد
باب کنند آن دو خوشی
بدل سخت تر دیکت آغوش دور
دو کرد آب آتش بر آید خنند
ز لب جام را حلقه در کوش کرد
سوی اهل مجلس آتش رت نمود
هم از ستیش بهره و هم خمار
تو کفنی که کل استین شکست
سمن دسته ساعدش را بین
یکی دور چون کرد چشم خویش
سرازا همی شست از دل عیار
بهر سر ز مستی با می رساند
که هنگامه در غم از رنگ سوخت
رک را غمناز با خن کردید
که ناهید را اهل پر نیز کرد
دران پرده از دل فغان کشید
که چید در پرده دل خورش
که ناهید را پرده انداز کرد
که حنبت شد از وی عرق ریز شرم
که کردیش غلبدین خاکبوس
سرازا کلستان ارم بر گفتم
یکی ابر شد ریخت باران چو
رسانید بر تاج کردون کلاه
بجاک امل دانه کام گشت

چه پرداختن آن جبین عالم روز
 چو شد صبح آویند آینه ساز
 شنیده و نوشتن نگران زحمت
 بطرف زیارت که بد خویش
 کشیدند جاک خرامی جواب
 بزمین زین جای چون در رفت
 چو از دور آثار مرقد نمود
 بپای ادب ره کرامی گرفت
 تقرب چو با مرقد باب کرد
 چه مرقد لب آسمانی ز نور
 درو متصل شد طوفان فیض
 هوا خرو می ز درگاه او
 خم طاقشان ابروی دلکش
 رخ صحن درگاه او جای بوس
 بدر بان درگاه ساکن و رو
 کبوتر دران صحن فرخنده قال
 دران روضه دلکش انداخته
 درو حکام با دستگاه بحر
 کر از صبح آن روضه آیم باز
 دراز روضه آسوده شخصی ز نور
 و جووی چو شمع خرد تابناک
 ز صندوق شخصی برون داده نور
 شنیده چو آن مرقد پاک دید
 بتعظیم آن روضه فیضناک
 زیارت کنان پوزش اندر گرفت

شب اندر همان جشن که کرد روز
 در نورارشش جهت کشت باز
 بیکصد نفره برزد و کلاب
 برآمد جنبیت طلب کرد پیش
 شنیده قدم چیت ز دور رکاب
 ره روضه شاه با برگرفت
 بصد غرت از توسن آمد فرو
 طریق قدم از مانی گرفت
 طوافی بصد آب و صد تاب کرد
 فروزان چو کوه بلورین زد و
 شب و روز بارنده باران فیض
 صفا و شش کسره در راه او
 کمانی بگذرگاه تیره دعا
 لب آتش مهیای بوس
 خروشان عرشی مودن درو
 بهر و از چهره سیل بکشوده بال
 بگردن حاطوق چون فاخته
 شب از صبح فرخنده جرم سر
 کیم کار بر صبح خیزان دراز
 بدل سخت زد یکدوازده دور
 بجاک اندرون یکدوازده پاک
 چو خشنده کوه زرد برج بلور
 پی عرش بر مرکب خاک دید
 کبریا سوده بر نطق خاک
 دران کجند ان فیضها بر گرفت

چو فارغ شد از راه و رسم طوا
نثار افکندن شد بران طفا
بسی در بران استماع بر فشانند
بجرات بسیم و زر کرد خوار
وز آنجا سویی تحت خود بردخت
و کرده در نامی بکشود و نوش
بمی زنگ بسته از دل زدود
بهر روز عیشش و گر کون گرفت
بهر لحظه سگامه ساز کرد
شب روز جز شغل راحت نشد
چو شد هفته را چرخش نه پدید
سوار می یکی جو سپهر تندر
بمرکب روان اشارت نمود
بفرمود کاسپان نازی نژاد
از باد پایان نما
عراقی و نازی برون از شمار
شد آن از موکنجه جو لاکرچی
بفرمود چاکبک سواران پست
بنارشش بودند زمینان سینه
ز هر سو نسیمی وزیدن گرفت
سواران بهم آشنا کرده دوش
دو راکب دو مرکب عمان برغان
چو شتاق شد آن بهم داده دست
نه این زان یکی کوشش رفته
بدین سازیش توسن پتقرار

بر آورد و دایمی فیض از غلاف
ز و سیم بر هر روان بست راه
جز آنکه گمان دیده ترفشانند
بر آورد از کجده انبیا و مار
نکین و از نبشت بر صدرت
ز دل نوش نوش قدح کرد کوش
نبودش غمی شادمانی نشود
کمی کام که جام کلکون گرفت
وری بر رخ از خوشدلی باز کرد
و می از فراغت فراغت شد
شهرنشتم جانیان کشید
خرامید سویی جانیان چو سرو
که آرزو ز در خورد این عیش بود
بتازشش در آرد چون برق و باد
که آهوزنگشان نکرد و خلاص
کشیدند و زیر زین فسا
براز دیو اما بشکل پری
میان و عمان بخت گردو بست
که گفتی پدیدار شد رستخیز
سکروح مرغی پریدن گرفت
کزین مرکبان تیر سپو کوش
بعینه چو جزاد چون فو قدا
ولی عهدا همان شکست
نه آن زین سرو کردنی پشتر
دوان شد بخر یک ران سوا

از آن باد پیمان آتش نهد
یکایک ز سم آتش انجختند
ولی ز ایمان یک جنیت چو باد
کرنگ عجب زاده ترک خوی
ز چپ دین نگاهد کرد که با او دود
تو گفتی که او سیل بود از شکوه
جها مزارگان رعیت از وی بدید
سراپاش در زیور و زر گرفت
در آن شکل مشغول نظاره بود
شمنه درین بود که کرد راه
در آمد ز مسن اویب بوسه داد
بگفت اندر آورده رنگی چه رنگ
کران سنگ رنگی که هنگام دین
تو گفتی بدان یال و بر زو شکوه
بهر چون درختان را آورده شاخ
ز بس دستکش سرین و کفل
از آن دست رنگی نخی کاه
چنان گوی از دست نخی کیر
شمنه در آن نقش مانی کرد
ز نظاره صید چون گشت شاد
در آن عرصه کرد بد منزل کرای
بیابان آسودگی سه نهاد
چو راحت پذیرفت و آرام یافت
و کرد باره مجلس فردوسی کرد
نشد روزی بود و مستوق و جام

۹۹
عیان گشت در عرصه طوفان
پر برق در صحرای ریختند
بهر ندکی و موسعت بداد
زمیدان سپویندکی برد گوی
ینا رست یکتا بگردش رسید
و کرد مرکبان هر یکی لخت کوه
بهر خیلی تا زیانش گزید
ز دم تا بکوشش کوه هر گشت
که الحق یکی دیدنی باره بود
ز قوم هزاره یکی نیکنخواه
ز بان دعا و شتاب بر کشاد
خوش آیند رنگی نقش پیک
بچه بگید و یکران او بر کوزن
در افتاده لختیست از تیغ کوه
میان دو شاخش کمانی فراخ
نکجیده اندیشه را در فیل
به چشم سپید نه پادشاه
بزخم نفس کی سر آورده کیر
تغیب کنان داشت لختی نظیر
بصیاد او خلعت و سیم داد
بیاد خرامان بدولت کرای
بیا سود و پهلوی به تر نهاد
ز معشوق و آسودگی کام یافت
طلب سازی اندوه سوزی کرد
چه کم داشت چون عالمش بد کام

چو شد صبح آینه عالم فروز
بفرمان بباطن افکنان خاستند
شمنه دران جشم جنت نور
پس آن زر که تنگ کوهر فتاد
فقیران ازان نقل کجینه سنج
باب زرافه شستند دست
وران هفته از خیل شاهنشاهی
چو آیین کهنه بر لب بار
شمنه دران روز عانی ظهور
چو دولت بران منزل آمد زود
وران سال چون مرد اختر شمار
تقطر گونه دیده بود از قیاس
شمنه خود آگاه ازان راز
نخستین بزرگ دوزن پس
پس آن فخر امد از سر کشد
فقیران چو آن کوهر و زرناب
فشاندند بر دو عاقطه بار
دران روز شرافت کا مجوی
بپای بدر کجنا درنشار
در پیش کشهای نادر کشید
سراسر جهاندار بیدار مغر
بختین فرزند کوهر فشاند
همه روز آسوده دل بود و شاد
شب تیر عیش و می و جام کرد
بروز در طرح دیگر فکند

جهان که شب رفت از راه روز
لوکانه جشنی بسیار استند
بزرگوهر خویش را وزن کرد
ز راه شورش بدر ویش داد
براحت رسیدند یکسر ز رنج
چو قارون شده نواز بی مالست
نکردند میزان احسان متقی
باویند دیگر افت و کار
بیزم جگر گوشه افکند نور
در وزن شرافت حرم کشود
در احوال شرافت کا مکار
وزان داشت در خاطر اندک هراس
بختات کجینه پر دواز شد
بسجید در دانه را بزر
بتاراج دامن در ویش داد
فشاندند بر آتش فاقه آب
بشستند از طالعش آن غبار
خدیو بخت اختر نام مجوی
پر دخت از کوهر شادوار
که می دید کس مثل آن نشنید
کشیدند آن شکستهای مغر
زیاد قوت تر لوبوی رشاند
بخزم دلی داد و عشرت بداد
چو از می پر دخت گرام کرد
خیال دیگر گونه در سر فکند

چرا سیر کابل دلی سیر دید
مردش نمودار این نقش تخت
کنون وقت آنست کین شاه باز
بفرموده طالع را سمنای
اشارت چنان شد که کرد راه
هماندم در قطع مامون زدند
پس از چند روزی جهانزار نیز
بر نیک اختر ی که دین سوس راه
ولی چون بکابل شد ابر جود
چونزدیک شد سوس مندرش خرام
که کوه عرق را بقصد شکار
بابونه روسوی صید آوردند
بفرمان شدند آن کرد
چو صبح شد شب علم برخواست
برآمد چو خورشید بر تیغ کوه
هم از تیغ کوه استین برفشاند
بدان سعی مردان فرایش رفت
غزالان دران وحشت رستخیز
ولی نه ان کریم ابلهان را چه سود
زرم کام نادریده رام آمدند
بیکدم بقتل آمد آغای صید
شمنه چو زان صید که کام یافت
در جود بر صید بندان کشتاد
چنان ساخت ز احسان بی نیاز
چو شد نوبت خشنه بلبند

دگر سیر در خور و نظیر دید
که دوری ز حد رفت از پای تخت
بسوی شین کندی روی باز
بیکشنبه از روز عشرت فزاید
سوی سندر روی در بارگاه
سر پرده از شهر پیرون راوند
عنان سوی هندوستان کرد تیز
مبزل بریدن در آمد چوماه
شکار ترغفه بفرموده بود
بفرموده روزی بجهت مقام
نمایند از شیر مردان حصار
همه آهوانش بقتل آوردند
حصاری کشیدند بر کرد کوه
شمنه سوس صید که درخت مات
بلرزید چون کوه دیدان شکوه
که صید افکنی را بهانه چماند
در صید بندی کشتایش رفت
قدم تیز کردند بهر کرین
که هر سو کذر بر دم تیغ بود
بکلم ضرورت بدام آمدند
که ناید ز کثرت حسابش بقتل
غزالان بسی بسته و ام نیت
ز اندازد بیرون زرو سیم داد
که روی فقیری نه پسند باز
دگر ره جهاندار آفتاب بلند

ره صف شاه با بر گرفت
بیامد همه ره نشاء افکنان
بران تخت ز پینه کس در
یکی مجلس عزت اماند کرد
سرازداران انجن بار داد
بفرمود تا فرش کل گسترند
کنده بر لب حوض ساقی مقام
می دوستگانی بیاران دهد
بایای شه ساقی می پارس
چوستان کم دور کردون مرت
چو شد اختر خشنه بلبند
بجولانی کرم روشد سوار
شامنده بر داشت پا چون نسیم
چو لختی زمین را تنک درشت
شمنه با کرامگاه سلیم
که چندی در و شاه جنت مکان
تن آسودگی داشت آرام کرد
در از و مرغ سخن کوئی نشن
همان تا جور مغلکی پر جلال
در آورد شه را یکی نظر
چو فیض نظر یافت از پادشاه
جهاندار بدیش بغایت فصیح
بازادگی خاطرش شاد کرد
وز انجا با قبال بر بست بار
شامنده شد بدین تاسیه کرد

بر و بوم با نذر و در گرفت
ز کف کوهرش هوار افکنان
نمکین شد شمنه مکین خاتخت
همان حوض سکین پراز باد کرد
باندازه قرب مقدار داد
بدیدار کل ساغر مل خورند
نواز و دل می کش زایحام
خمارش به پر پیه کاران دهد
لب حوض گرفت و آمد بکار
ز سر دوری از جام کلگون گرفت
بر آمد شمنه اقبال مند
عنان کرم کردش چو باد
خرامنده شد بر خط مستقیم
علامات و ملی بدیدار گشت
دران دلکش منزل خوش نسیم
همین شاه آن شاد و خلد اشیا
می مغیش کام در جام کرد
که الحاشی را حش را حش بدینغز
که اهل خراسانش خوانند جل
شمنه در و گشت نظاره کرد
دعا کرد بر جان کیستی پناه
بگفتار دلکش بصورت طبع
ز قیدش بر آورد و آزاد کرد
طلب کرد جولانی و شد سوار
چو ابر بهارش عرق ریخ کرد

بپایندد یکی اگر کشاد

فردا آمد از باره تیز کام

آرزو نوروز بود

بفسه بود کاند زمان پندار

بجلف روزی شوند استوار

که چون سرزند آفتاب سپهر

بفرمود فرمان بران تاختند

هماندم یکی بزم ترتیب یافت

چو شد صبح نوروز عالم فروز

جهان دفر خوشدلی باز کرد

هو اسوی به طریقی جست راه

طرب شیوه کوچه کردی گرفت

بساط از ره و رسم آمد برون

کل شراب از غنچه انجخت بوی

غم اندوز سامان شادی گرفت

هر آنکس که بر یکدم دست داشت

ز هر سو زلفش کشید و هوی

تغیبات افغان بفرموده پوش

زمستوری خویشتن داشت

بشاکلی خلق کردند روی

ز بس رنگ و بو گشت قیمت فزا

ادیمان کریمان ز تمکین شدند

جوانان شدند از دل مس و بوس

رخ دشت زینت پرستان گرفت

در فیض میخانه کردید باز

بهر متری باوراحت کشاد

بآرامگی شد بند پیر کام

چراغ طرب عالم افزو بود

همان کاه و آنان با فردینک

فروزند بر جمعی خو خرم بهار

شهنشاه خزان شود بر سریر

بدان شغل شایسته پرداختند

که چشم از تماشای آن رفت

شب تیره شد زیر آمان روز

تماشای آن دفر آغاز کرد

هوس شد بهمان در ویش و شاد

قدح گرمی و توبه سردی گرفت

بر خانه ناخوانده بود درون

روان ساخت پیغام خود کو بگوی

کد اخوات کینتاری گرفت

دل هوشیار و سرست داشت

ز خلوت نوازی طرب شد بگوی

گرفت از هر نگاه خود راه گوشش

بهنگامه کردی عنان کرد دست

کشودند بر خود در رنگ و بوی

صاف توینا عطر شد کیمیا

بطفان مکتب هم آیین شدند

خود آرای گشتند بچون عروس

چمن غفل می پرستان گرفت

بدان در و دیدند اصل میاز

ز جوش جریبان بسودای خم
چو جم ساقی آمد تمکین نشست
نمکین خاند شد ساغر کشتین
شغف دهن می پستان رفت
ز هر سودر شادمانی کشود
در آن روز نشانی کما
بیامد حرامان ز می شیر کیر
سر تخت را از قدم تاج داد
بزرگان لشکر فرا هم شدند
زبان چرب و ترسیت خستند
در آن مجلس از سروران سپاه
یکی بود از آنجمله خان جهان
دگر سروران پایه بردند پس
چو پرداخت زمین شغل کیتی پناه
چو طوف پیر در کز راه داشت
ادب کشت مانع کرد و سوار
پساده بشد سوی آن طوفکاه
چو آمد بدان روضه دلفروز
طوافی باین و آداب کرد
نثار افکنان شد بران طوفکاه
ببخشت دستی چو دریا کشود
فقیران آن روضه را شاد کرد
هوا بخار بخش اندر او روپاس
مهره زرافشان چو تابنده مهر
خرامنده شد سوی آرا مگاه

قیاس کشت برای خم
فرو زنده انکشت تری بدست
نمکین کشت می موج نقش نمکین
تعلق کرپان بستان گرفت
جهان روز جوش را برد نمود
رخ از باد و کله کون چو کل در بهار
بیاراست از کو هر خود سریر
شکوه فلک را بتاراج داد
زمین بوس را چون فلک خم شدند
نظمه دران رسم پرده خستند
بسی از خون کشت و تاراج
که سودش می فرق بر فردان
با ناز و قدر و مقدار خویش
سوی شهر نمود آهنگ راه
که آن روضه جابر راه داشت
سواره بران مرقد آرد گذار
پساده که دیدست در عرصه شاه
بدل داد لختی ره حسن سوز
چو پرداخت زنان دید و پیران
پیران هم چون نمکین خستند
هر نمکین را برین نمود
ز ننگ حق دستی آزاد کرد
ز صحرای شهر شد ره کرای
بشهر اندر آمد پراز نور چشم
زرافشان چو خورشید بر جاگاه

در آمد بران قلع که بر بنگاره
باقبال بر تخت خود جای کرد
در اندر و رکاب کند شاد و خشنود
ز راه اندر آورد و یوز می سب
تن رزم و مالید و قافم منال
ز خالش سیر بر بدن چون پتک
دوان همچو دل سوی پیش جهان
جهانداران تخته کمال کل شکفت
در اندر و ز ما چند اسیر و ران
بفرزد و صدر جهان دستگار
در خواجها و اچکان بوالحسن
در اعما و الدول یافت بار
بزرگان بی صاحب آب و جاه
ز ماه محرم چو شد پانزده
کرم کرد اسپ و کز کشت
ز اسپان شعله ممتاز بود
و ستاده بود از سر و جاه
دران اسپ شد و حمت پندک
بروزی که بد چارشنبه بنام
شد از دختر خان اعظم پدید
پسر بود تا بنده رخ همچو ماه
برین قصه چون روز کاری گذشت
جهان ساز نوروز کیسو نهاد
چون و هفته پر چارشنبه رقم
شمنشته یکی بزم ترتیب داد

بدان که در رکشتن آمد بهمار
سر تخت را آسمان ساسی کرد
دلیز ز ما ز آنچه بر سنگ دیو
کز انکو نه چشم تصور ندید
بر وفتش هر سو حیالی ز خال
پراز خال و هر خال و غیر تک
چو بهیضه حرف از لب ابلهان
که با حجبین آرنده سفت
سر قدر سودمند بر سر و ران
سود و دوی هزاری شد از لطف شاه
هزاری شد و پانصدی بی خزن
هزاری بنبض شد و صد سواد
در کشت از لطف شاه
شمنشاه حجاجه نصرت سپه
که کم یافت میکشت از انکو نه آپ
ز خیل ستوران سرافراز بود
بلعش استنیش عباس شاه
بهر کرده راجا مانسنگ
چهارم ز ذی حجه بر حاتم
ز حبه و یکی کودک نورسید
بلند اخترش نام بنهاد شاه
سپهر برین دوره چندشت
بامان بزم شرف رو نهاد
که روز شرف و حی نیز هم
که فردوس راز نیت و پند

چو شد مجلس عشرت ارسته
 سران سپهر اطلب کرد زود
 نشستند هر یک در آن انجمن
 بگردش در آمد می لعلام
 خرامید ساقی چو طاقوست
 هلال قمر طرف ابرو نمود
 حریفان بی رخ بر او خنود
 دل از غم بیکباره پرو خنود
 همه روز ترتیب می بود و جام
 بجز شادی آنروز کاری نبود
 چو ز روز بر پنجشنبه رسم
 تنی چند را خضر و کامیاب
 ز اقا نشان سر بگردون کشید
 در آنروز از بندکان قدیم
 که در بندگی نسبت خاص داشت
 بیامد یکی کوزه از یشم تاب
 یکی کوزه از یشم سفید
 خوش اندام چون جام کتی نای
 ز بس ز لطافت که ز تاب بود
 بتا بندگی آب را داده تاب
 بچشم آب دادی ز رخسار نش
 در ورخ پدید آئینه وار
 ز بس بود زینده دلپذیر
 ز عکسش شدی دیده شفقت نور
 خرد کن فروغش بدل تاب داشت

بر آن اسب و زنگ کرد دل خواسته
 بربیک جدا که نه لطفی نمود
 باندازه پایه ریختن
 نسیم طرب یافت راه مستم
 صراحی در اغوشش و ساغر بخت
 چو آن دید صد خوشدلی رونود
 بدل نامه عشرت اندوختند
 طرب را هم آغوش جان ساختند
 ز رخساره صبح تا زلف شام
 باندوه دل را سپاری نبود
 بر آورد سلطان خاد و علم
 بمنصب نوازش نمود و خطاب
 بتشریف عزت سرافراز داشت
 یکی مرد ازاده طبع سلیم
 دلی روشن از نور اخلاص داشت
 بیاد و چون کوه آب و تاب
 که پستنده در خواب منش نذیر
 فصح بخش و دلخواه و عیب نوری
 تو گفتی که هم کوزه هم آب بود
 برخشانی آئینه را کرده آب
 شدی تشنه ز آب از دیدنش
 تنی ز آب و همچون کهر آبدار
 نیکشت از دیدنش دیده سیر
 که سیلی ز دی موج نورش زوور
 هم از تاب او دیده پراب داشت

بشش فرض میکرد و لیل میکرد
زبس چون کرد با آب و تاب
مقی تشنه اش کربلب می نهاد
ز آب که بودش بنان در کهر
لبش کر مییدی شدی طفل سیر
زبان بدین فرق کشتی جدا
زبس کرد آب لطافت حساب
بر و نفس نام الف بیک شاه
چنانکه از آن تحفه رو لپید
بحسینش بگوهر انداز کرد
برو گفت رو پوشش ناسان کار
بفرمود حکاک نقش آفرین
از آن ماه چون سازده بر گشت
در از روز خان مهابت خطاب
یکی در سرافرو و بر منصبش
نظر خان هم از لطف کیتی پناه
بشرف شاهانه ممتاز گشت
مرصع کیتی تیغ کوهر نگار
ز احسان دلش عشرت آباد کرد
چو بانی گشت از فروزنده روز
ز رو حاتم شاهان شهابان رسید
ز کرده آمد سوی بارگاه
بران استان بوسه زد و پیشمار
چو برق ادب ز استان بر خروست
شاهان بیای شهنش نهاد

۱۰۳
که حالی بود آب از و میچکید
دنان میشد از دیدن او پر آب
بحکم اندر شش آب از و می کشاد
کلو میاد میکرد و می کشت تر
تو کفنی ز پتان میگردست شیر
کر آن شیر را بود و این شهرا
شدی از بر و سوی طرفش بر آب
همان صاحب دانش و ملک جاه
برافروخت عارض چو ماه سیر
با انواع لطفش افزان کرد
نمایند اسم مبارک نگار
بمیز و خت زان نام نامی نکین
رخ بگذر هم روز رخسار گشت
ز لطف شهنشاه شد کامیاب
در اوج اقبال زد و کوبش
بمیز و دسر مایه قدر و جاه
ز پستی برآمد سرافراز گشت
بدادش بر آئنده کارزار
بصد کونه دلداریش شاد کرد
شمانده شد مهر کیتی فروز
سر پرست دلی پراسید
بدید استانی رسیده بهاد
رسوم عبادت نمود و اشکار
طریق دعا و شایر کوفت
چو سیم شارش پاسبان نهاد

شهنشه سرش از پا بر گرفت
بر بوی پیش لب کد با رخست
بسی رحمت کرد و خواستش
چو شد زین شرف خانان نهال
در پیش گشهای لایق کشود
دو شایسته عقد از در شا هوا
ز لعل و زمره زیاقوت ناب
بسی زین غلط محقق پیش برد
جسمان را زان تحفه گشت شاه
و کر و بلفش سرافس از کرد
چو شد راست بخشنه بلند
شهنش سر تخت را زین داد
نمودند خدشکه از ان شهاب
بیک لحظه بزمی برافروختند
چو شد مجلس و زن آراسته
خراسنده شد ساقی همچو آب
می تلخ شیرین ادا می گرفت
طرب مجلس افروزی آغاز کرد
بسوزند کی دست بکشود ساز
ز با سنای ابریشمین تیسر کرد
معنی بر آورد و سوزان خردش
چنان چرب و تر نغمه ساز کرد
بدان بار کی داد لحنی برون
محب آب سیمای آتش فروز
ز بس گشت می بایخیش فتوح

بغزت اندامش در بر گرفت
سرخیش از خواب پیدار گشت
بغزت سر و دران خستش
برافروخت فرق و برافشا ندال
بدست و بدل جان فشان نمود
که پروین زهر یک بود و سرسار
ز الماس رخساره چون آفتاب
بکجور کج جواهر سپرد
تختین او درج کو گشت
ز امثال و اقوالش ممتا ز کرد
برافروخت آن صبح اقبالند
در مجلس و زن بختی گشت
گرفتند در شغل خویش اضطراب
که از رشک فرو و سر راستند
بدان ساز و بر کی که دل خواسته
بگفت جام لبریز و در سر سار
فتح شغل طرف آزمای گرفت
و عیش بر میکشان بکسر کرد
در شعله بر روی دل کرد باز
سرشته نغمه خوریز کرد
بهوش آتش اندر زو از راه کوش
که در سر خرد را سر انداز کرد
که شد در عروق جگر آب خون
بدلهای نازک در فکند سوز
جسمهای ستمان بدل شد بروج

کل روی مستان شکرت گرفت

جهاندار باروی کلکون ز جام

سحاب دلی ریش انیز داشت

چنان در ادای کرم کرم بود

در ازو زو اد سخاوت براد

می لعل مجلس فروزی گرفت

چو روز و شبینه را فروخت چه

جهاندار ترتیب بر می نمود

سران سپه را در آن عرس خواند

اثالی و اشرف را بار داد

بسکوه صفی قاضیان عظام

نشستند و شد مجلس عرس کرم

شد ساغر قهوه مجلس خرام

و لبهای زنا و برخواست بند

کروبی که از جوش خامی ندید

پرتوب را تش قهوه افروختند

کلود را در آن آینه کشته ریش

به عقد دستار کشته باز

وز آنجمله چندی که بودند خاص

بسر بر کلاه می داشتند

ظریفانه زن ساغر پر ز جوش

چنین تا که مجلس پایان رسید

جهاندار دست کرم برگشاد

ز دوستی بران مغان درفشان

با انواع الطاف شان دل نواز

می از صحن دل کرد رفتن گرفت

سران سپه را امیداد کام

ز بانوی و دوستی که ریز داشت

کردست و دلش را به هم شرم بود

بهر جادوی بود بنمود شد

غرب سازی اندوه سوزی گرفت

بتابش در آمد و روزنده مهر

در عرس عرش آشیانی کشود

بترتیب بر پایه خود نشاند

باندازه خویش مقداد داد

بدیکر صف حافظان کلام

اذان پاس در آن آرم و شرم

اسیر کف زانندان گشت جام

جام جبار شد ز هر سولین

ز نوشیدن قهوه عامی ندید

کشیدند لاجرم و سوختند

سر اسیم جسته از جای خویش

چکان قهوه از ریشهای دراز

وزین فتنه شان بود خاطر خلاص

ز راه و زر رسم اکلی داشتند

نبید صفا سپید نمودند نوش

شدن را همی وعده آمد پدید

به یک زاننده خویش داد

که چون سکه شان بر سر زرشاند

بهر موبهبت شان سرفراز خست

بیایان آن بزم پر برک و ساز
همان کش بود خا خا نان خطا
بیامد زمین ادب بوسه داد
جهان عرصه گیر و دار تو باد
ترا سطح این مرکز پرسکون
چنین خوره بر کوشم از خاصم
فتوری در انملک ره یافتست
ازان باز کن شاه عرش این
خدا در انملک آورده روی
کرم طوف ابروی کستی پناه
باقابل دارای فرخنده کیش
چنان مفسد از آدم کوشمال
چنان سازم آن غرضه پاک از فتور
در انملک سازم از کج و مال
بش طی که شاهنشده داد کر
برده یک نرم کرم ساز و بکار
پذیرش این عهد کستی پناه
بالا جیب چون بدیدار گشت
دو شایسته از بندای قدیم
یکی پیشرو خان و دیگر کمال
سوی انجمن بر گرفتند راه
جهاندار بر مرگش حیف خورده
در روز هشتم چو بکشود ماه
شهنشه بروی کرم داد رنگ
زم صعب مرد و پلش بر فراخت

بیامد سپیدار کردن و ساز
بچرخش رسد پای جاده و آب
که شاه سرد و لست سبز باد
غزلان مقصد سنگار تو باد
ز دست برفت مباد ابرون
که افشاد ملک نظام از نظام
خوابی دران دستگیر فیت
گرفت در کاخ جنت مکان
که اظهار آنت سه مگوی
نماید با صلاح انملک راه
برون ایم انعمه کاز و کیش
کرنی جان برایشان گذارم مال
که عبرت پذیرند نزدیک و دور
ز صد مصر معمر پرورد و سال
غنی سازم از سپاهی و زر
بشکر برافزایم ده هزار
قوی کرد دستش بکنج و سپاه
افتن مطلع فیض انوار گشت
که بودند در بند کی مستقیم
دو اخلاص بودند ویرینه سال
سپه و ند جانها بفرار شاه
بگرفت از قضا سچکس جان نبرد
برافراخت خورشید زین کلاه
در لطف بکشود برمانک
بتنه های حار الفتش خست

بلطف و کرم پادشاهش بر فروز

نهم روز شهادت کاکا مکار

ز کجرات با حشمت کیهنیا و

شهنشاهش از قدم بر گرفت

بصد و وسعتی و مهرش توانا

چو مهر منیر سینه در نوشت

بر آست روز سه شنبه جمال

شهنشاه در از دولت فروز

طلب کرد شهادت پرویز را

چو آمد بی را ند با وی سخن

بآن شغل جان خاطرش کرم است

۱۰۵

سرش بر کله کوشه ماه سود

همان که مداور القیبت شهریار

بیاید بیای پدر سه نهاد

چو شاخ گلشن تنگ در گرفت

با انواع لطافتش سراز خست

بخلو تنگ چار و ده بر کده شست

ز پیشانی صبح بگرفت فال

جوان دولت نصرت انگیز را

بد و نامزد ساخت فتح دکن

ببویش عنان سخا ز م خست

ما ناتی و دوش مالید کوشش

نه عجبی چه کوشی در اخفای خویش

درین عرصه خاموشیت بهر پست

بر کس نظر کردم از چشم هوش

ندیدیم درین عرصه فروغ

دل ناخاشی بر که کیسب ترا

زبان باش در بزم فطرت کوشش

صدف وار زین پیش منشین خوش

بدین نطق جاری جو بهر کلاب

کلام تو شخص خود راست است

چرا نقد خود را نسجی عیار

زبان را بود اعتبار از زبان

اگر کوهری در صدف کم باشد

که مان ای فلان کوهر خود بسپوش

هنان داری از خود بهر نامی خویش

چو دوران بهر پوشیت بهر پست

همی بود مرغ خویش را عیب پوش

هر پوش غیر از تو و روزگار

تو شمع خوشی ز سبب ترا

که بی استبارت شمع خاموش

مبادت زبان بر کند شکل کوش

خوشی بود منع فیض سحاب

بدین نطق کفاره دارد سکوت

که با این و آن سجده روزگار

وگر لی کیست تیر دارد زبان

وگر لجه بی طلاطم سببش

چرا تخیل در پرده دارد
تو صد سال کردم فرو بسته
محالست کین و غفلت شمار
تو خود جوهر خویش کن آشکار
و کرد کم شهرت خویش گیر
هنر که چه عیبت رسوا خوشت
به زن برخ ستر ازم گیر
یکی خنجه سان بگن از رخ کعب
خرامش ده آن کبک قاصدا
سخن را ازین نامقامی بر آر
به بیل زبان قلم نیز کن
بعض هنر نامه پر نگار
چو از ناتق این رازم آمد بگوش
ز تقصیر و پرین گشتم بخل
کم نمیکشیم لب نکته جوش
یکی سبزه می سازم از در ناب
پس آنکه زبان سبزه با روزگار
سپهر امن آن قیمتی کوهرم
نه در نقد کامل عیارم غشیت
سپهرم بصد کونه بکده است
چو دریای نظم تلاطم کنسید
شود در خنیا لم سعال آینه
ز جوران اسوده ازلس بوس
نیم در نسب خار و خس را عدیل
تذروان معنی برم در حزام

چرا تیغ در سینه دارد و کهر
پس ز انوی شرم نبسته
بفکر تو افتد سر انجام کار
فرصت هنرمی شمار
بدان کلمه کم نام زادی میر
ازین دست عیب آشکارا شست
که گفت که در پرده ششم میر
برون آچار از پرده کل کلاب
شکر خاکن آن طوطی خاص را
می نیرس راز خامی بر آر
بر و بوم خاطر کل انکه کن
که ناز در وصفی روزگار
ز غیرت بمنزم در افتاد جوش
نهادم بر انگشت بر چشم دل
بایمای بر دی فرخ سروش
چو تسبیح یکدانه آفتاب
هنرهای برخود نمایم شمار
که اکلیل حیرل را در خورم
نه در استخوان عجم از اشیت
مصفا تر از کوهرم ساخته
که دست یاری با نجم کنسید
من آئینه دامن خیال آینه
عربانه خاطر هم پر عروس
چو دریا بجنبم جو کوهر ایل
وز اندریش و پای هر یک بدام

یکی بسبب ستم اشکش زبان
بهارم خرد گلشن اندیشه است
ز کلمه حسد و موشکافد همی
نظر کلستان سیر در نامه ام
شبان فکر مرصع درست
وز ابوی فیض شام و سحر
مراد بود کعبه را استان
مرا کلمک ازین طبع معنی پست
بود زین پیاپی تحریر و پست
نو کوئی که بی صحنه از مشت من
بران صحنه کز نقش مسطر نبود
گشود سه کلمه از مشکاب
بر ستم ز هر نقطه کار قسم
بجوم نقطه زیر آن سوز حرف
نو کوئی ز امنیت روزگار
من آن طفل با معنی زیر کم
بر باد دادان که خیزم ز خواب
شب از باد طبعم شود صبحگاه
من و عقل هم کو بر افشاده ایم
مرا کلمک کریان چو ابر مطیع
ندامم چه دردش بدل کرده راه
بچندان بسی شیشه از شیر ناب
که هستیم در صحن این چار باغ
بود تیغ سپهر ایام و مشت من
چو سر در گریان کشم گاه فکر

۱۰۶
بشخ کل فطر تم اشکیان
خس و خار با غم رک و ریخته است
وزان طلیس نوز با فدی
لباس ورق معلم از خامه ام
بدیوار سم رخسار اندر بست
درش کشته دیوار و دیوار دور
زبان من آن کعبه را ندان
ز انکشت شد اشکنا بر بست
مرصع کف ز کاغذ و پوست
قلم دار می افتد انکشت من
بود ابروی چند سکن رمود
که از موسی فارغ شود زان خفتن
نهد عینین بیض مار رقم
عجب آمد اندر نظای زلف
نهد بیض ز زیر پر مور مار
که کردن کلاهیت بر تار کم
بچاره سرم سنج آفتاب
چراغ دلم نوز بخشد بماه
نو کوئی که از یک صدف زاده ایم
خراشد دل از نایبای صریح
که میراند از دیده سیل سپاه
کو اسی دهد زده تا آفتاب
من و صبحدم عطسه یک دماغ
قلم خویش نزدیک انکشت من
بر آرم بسی یوسف از چاه فکر

چو زنی نکست لب استونم رسون
 مرا که چه ز آلایش کام تلخ
 ولیکن ز شیرینی کفوت و کوی
 سز و کربیک شاخ در عهد من
 کزین گنهای حلاوت اثر
 نه ماران هم عهد راز سخن
 که برفق پیشین افسرم
 دگر زان بزرگان فزون هم نیم
 بکف ککلت سپهر ایم فیض دم
 قمر صفحه و شتری نامه ام
 بنام خوشکین قلم قط کند
 میدان فضل می شیر مرد
 زبان دشنه خاطر شان بهشت
 بود استی در کان تیر من
 دل و دیده و خاطر و طبع صفا
 سحر یرو و تقریر بیکانه ام
 همه چشمها پرین منست
 لبم چون باب سخن تر شود
 بظا هر بود باطنم هم نفس
 ازین خامه خشک آمو شکم
 درین فکر از سوی بار یکتر
 جز این خامه اتش آینه نیست
 ترا و ازین طوطی زاغ پر
 زهر علم در سینه ام کوهریت
 نه از کان طبع آورم در کنار

پری بریزم ار شیشه دل برین
 ز بانیت چون مغز بادام تلخ
 لبم دارد آب جگر زو بجو
 نمایند طوطی بلبل وطن
 بهر جا کلی بود شد کاشکر
 بود شیوه شاکردی طرز من
 ز هر یک سر و کردنی برترم
 بجان تو که هیچ یک کم نیم
 جواهر کست زینای قلم
 عطار دبود عطیه خامه ام
 رخ ساد و مه مخطط کست
 که دارم دگر کون سلاح بزد
 خموشی بر اندام من جوشنت
 محرف زبان خانه شیر من
 بود چادر آینه ام در مصفا
 منو دار طهر ز جدا کانه ام
 همه کوشها بر زبان منست
 اگر بوسم انگشت کوهر شود
 ز بانم ز دل رسته همچون جرس
 رقم چرب زاید چو منقلم
 کشم شیر معنی بزنجیر زار
 بکستی که محتاج مهین نیست
 سختمای زین چو طاووس
 بهر دست و هر کتابم سرست
 باستانی این زر کامل عیار

فی خامه در ناخن دل کنم
کنم من یکی کج سر بسته
عزیزی چو طهر ز خود از طرز با
مجاوری چو در کلبه جسم و جان
ورق شسته و خامه بشکسته
قلم را بشب سیر درشت من
ازین هر سه همدوش تا ماند فرد
ز دستم که بر ملک خط کجاست
بکاو می کر اوراق نیم استرم
بظاهر و کلبه بخردیت
حلقه در دنیست چون شیشه صاف
چو شرم هم نرعیب پوشدیت
بنادانی پرده کشنده ام
بابائی و هر از کدانا شاه
و کرنا پسندیده و دیده ام
ز در مجلس از من بزرگان دهر
که در محبت اطفال تسلیم من
درین مدت عرسی سال و
بهم محبتی با فقیر و ملوک
مرا شکرین هست از عفو کام
کین هر که با من کشاید کین
سحابم که چون استین چن هم
بی این صفت خاص کارا هست
من این قطره زان محبت دیده ام
بکرم که آن شخص قبال کست

۱۰۴
باشکجه این نقد حاصل کنم
معافی بلند و خود اوسته
مقیمی بزیر قدم مرز با
مسافر ز پگاه دل تا زبان
بیان کونه از کلمک بنشسته
سه همدوش بود این سه انگشت من
و کر سیر مناسب کاغذ نکرد
سه انگشت را صد هنر حادث
چمنما برون آید از دستم
بیاطن و عجان را ایزد بخت
ولی سچو آئینه بی عفاف
چو انصاف کارم هنر دیدنت
جهان جمله عیبت و من پرده ام
نمودستم از چشم غرت نگاه
ز احباب بر خود پسندیده ام
بخصیص دارند اعزاز از بهر
شناختن الدت را ز تعظیم من
عجب کر کس گفته باشم که تو
ادب باشدم هر سنای سلوک
نفسیده ام لذت انتقام
مهرش بگردانم از راه کین
سنام همی تلخ و شیرین هم
که در یار بر طرف او نی توست
وزان خرم خوشتر را چیده ام
بنای خمر در ابرو بال کست

همان منظر حسن ذات و صفات
خردمند دستور با عدل و داد
ز نامش زبان حال دولت گفت
وزیرش همنشاه در یاشکوه
وزیری که بر راسی او پادشاه
یکی جوهر پاک طینت چو روح
ز لوث خواص نشناختی هر ی
چو او درفش اند بر فغ کردند
ز بس کرد خود پای تا سر زلفت
پی جلو و عکس رخسار جو و
لب از نکست در جی جواهر نثار
رخنی روشن از نور او راز صبح
جبینی بر نقش دولت نگار
چو خورشید در صبح و چون در شام
بجلقش زبانی چو شهید و شکر
قلم در بنایش یکی ملباست
در و خجش دل بجنبیم
بر غبت کفش خلق را دستیکه
کفش میستان سخارا هر بر
بتکم جهان پیش طبع لطیف
زهی از تو آسوده خورد و بزرگ
بمدت جهان عالی از محنت است
بود عقل را بر تو آن اعتماد
فی نیزه شکل قلم بر کند
بدهراف کند خجرت انعام

براحت رسانیده کاینات
بدو خاطر نازک مکشاد
بود بر چنین دولت اعتماد
بیان وصف از بند تیغ کوه
کند مکیب چون روشنائی پناه
طلال جیش کلبه فتوح
ماکه باطنی آدمی ظاهری
بسوزند یا قوت را چون پسند
چراغ از ضمیرش توان بر دشت
بآرایش شهر و بازار جو و
کف از ساعد آئینه دست و داد
بلی و تبسم چو آغاز صبح
سعادت بصدیق از دواست
تواضع کنان با خواص و عوام
ولی از شراب کمن ضایع
که پوسته بر شاخار کست
چو پراهن غنچه کرک نسیم
ز دریای دل ابر در پیش میگرد
ز دوستش هوایا بخورشند
شهنشاه بود قافیه در و دیب
ز عدلت شایر ایک کلمه کرک
زمان تو فصل گل حیات
که شاگرد را بر مبین اوستاد
که او را بنانت سخن کند
چو در کلمه عقل کرک شراب